

۵۹،۲،۹۶

نصایح فردوسی



فراهم آورده

رشدیایمی

تهران ۱۳۰۶

از نشریات مؤسسه خاور

شماره ۲۸

حق طبع محفوظ

چاپخانه خاور

Handwritten text on a yellowed paper strip, likely a library or archival label, containing several lines of cursive script.

مقدمه

در گفتار فردوسی جنبه‌های مختلف از رزم و بزم و تاریخ و افسانه و تحقیقات لغوی و جغرافیایی و معرفت‌الروحی می‌توان یافت که هر یک سزاوار صرف وقت و جمع آوری و طبع جداگانه است چنانکه خود فرماید

بدین نامه شهریاران پیش * بزکان و جنگی سواران پیش
همه بزم و رزم است و رای و سخن * گذشته بسی کارهای کهن
همان دانش دین و پرهیز و رای * همان ره نمودن بد بکر سرای
ز چیزی کز ایشان پسند آیدش * همان روز را سودمند آیدش
از آن بر تران یادگارش بود * همان مونس روزگارش بود
نکارنده برای این دوره که طبقه محصلین و سایر جوانان پیش از
هر چیز بمطالب اخلاق احتیاج دارند استخراج نصایح شاهنامه
را بر سایر قسمت‌ها ترجیح داد و بعد از یکسال مطالعه شاهنامه
و استنساخ اشعار پراکنده و مرتب کردن در تحت عنوانهای معین
موفق شد که قریب ۱۶۰۰ شعر مناسب مدارس و سایر طبقات
حاضر کند بدیهی است در شاهنامه باز هم اشعار اخلاقی هست
که در این مجموعه مذکور نشده است زیرا که حکایات این کتاب

سجرامیز و اشعار این حماسه ملی بقدری مشغول کننده و شور انگیز است که شخص حیران شده و وقتی بخود می آید که چند صفحه را مرور کرده است و چون از خود بپرسد : « از این بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی ؟ » مجبور است به اقتضای سعدی بگوید : « بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت » اما اشعاری که عمداً حذف شده چند نوع بوده است :

۱ - ایاتی که کلیت نداشته و مربوط بیک شخص معین یا واقعه مخصوص بوده مثل :

بزرگی کن و کار ما را بساز * که از پا ک یز دان نئی بی نیاز
سایر اشعار اخلاقی هم بدیهی است که از زبان اشخاص مختلف و در مواقع معینه سروده شده و لی معانی آنها عمومی و کلی است بعکس شعر فوق و نظایر آن که اختصاصی است .

۲ - ایاتی که يك مصراعش فقط حاوی مطلب اخلاقی بوده و مصراع دیگرش مربوط بواقعه خاصی از تاریخ یا افسانه است مانند :

بدر د و بخو نریختن بد سزا * که بیداد گر کس نگر در رها
زیرا که غرض از اشعار منتخبه آنست که هر يك مستقلاً بطور شاهد و مثل بکار آید و در ذهن جایگیر شود بدون اینکه ربطی بحکایات و افسانه ها داشته باشد .

۳ - معانی مکرره خاصه آنچه راجع بترك دنیا و بیوفائی جهان بوده مانند « چنین است رسم سرای فریب » و نظایر آن هر چند نسبت بسایر قسمت های این مجموعه باز ایاتی که راجع بترك و تحقیر دنیا و ناپایداری روزگار سروده شده عددش

بیشتر است ولی هر کس شاهنامه را کاملاً خوانده باشد ملاحظه فرموده است که این ابیات منتخب نسبت به تمام اشعاری که در نگویش دنیا سروده شده مشتی است از خروار .

۴ - ابیاتی که مربوط بهم بوده و تعداد آن بیش از ده بیت میشده و ضمناً مباحث مختلفه در آنها بوده مثل رشك و حلم و صدق و غیره چون در موقع تفکیک ربط آنها کسبخته میشد و در يك جا جمع آوردن آنها هم چندان حسنی نداشت بعلاوه معانی آنها تکرار ابیات گذشته بود ترك شد این قسم اشعار مرتبته در بزیمهای انوشیروان و بوزرچهر بیشتر دیده میشود که هر کس بخواهد آنها را جمع آورد رساله جدا گانه باید ترتیب بدهد . دیگر آنکه در بزیمهای مزبور کلمات خطاب و جواب زیاد است مثل : « چنین داد پاسخ » « بدو گفت کسری » و غیره

اگر آن مصراعها هم ذکر میشد با سایر ابیات این مجموعه همجنس نبود منظور اصلی از میان میرفت پس صرف نظر از بعضی ابیات بزیمهای نوشیروان را اولی دانستیم

۵ - ابیاتی که مربوط بمی وزن و امثال آن بوده که هر چند در نهایت لطاف و پستندیدگی است اما کاملاً تناسب با کتاب مدرسی ندارد .

این قسمتهای اخلاقی چندین طبقه از مردم را بکار خواهد آمد معلمین محترم که پرکرام وزارت معارف آنها را بتعلیم اشعار و مطالب اخلاقی از روی کتب قرائتی مامور میکنند البته مختصم خواهند شمرد که از زبان فردوسی يك دوره اخلاق به متعلمین خود بیاموزند



اشخاص محقق در اخلاق و ادبیات ایران نیز که سرچشمه اخلاقیات شعرای فارسی را میجویند طبعاً از یافتن منبع و ماخذ آنها مسرور خواهند شد.

عشاق عمارن لفظی فردوسی هم که نمیتوانند همواره شاهنامه را همراه داشته باشند از این مجموعه کم حجم و کوچک و انتقال پذیر استقبال خواهند نمود.

مسافرین و تفریح کنندگان یا اشخاص کم بضاعتی نیز که از داشتن شاهنامه محرومندرنج ما را مشكور خواهند داشت اما سایر طبقات هم که تجارب تلخ زمانه احتیاج باموزگار اخلاقی را برای آنها محسوس ساخته البته در این بندهاواندرزها راهنمای زندگانی یا درمان دردهای روحی خود را خواهند یافت.

نظر بتصورات سابق الذکر نگارنده امیدوار است که خدمتی مفید کرده و یکی از نقایص کتب مدرسی رافع کرده باشد.

اگر حکیم فردوسی خود کتابی در حکمت عملی نظم میکرد البته مرتب تر از این بود ولی متأسفانه سی و پنج سال صرف وقت در نظم داستانهای قدیم ایران مجالی برای او باقی نگذاشت مجموعه ما نمونه خیلی ناقص و ساده از آن کتاب اخلاقی است که ادبیات ایران بطور ابدی از آن محروم مانده است.

ترتیب تنظیم این اشعار خیلی ساده و از روی مطالب است معانی اشعار مبهم و لغات مشکل را در ذیل صفحات قید کردیم بعضی از معانی ضررور تعریف جامع و مانع نیست و تمام معانی آن لغت را مطابق مندرجات فرهنگها نمیرساند زیرا مقصود توضیح مفهوم شعر بود نه نقل معانی لغات از روی فرهنگها و اگر از

یاد داشته‌های ما معانی اشعار معلوم و واضح شده باشد مطلوب بدست آمده است خواندن شاهنامه از هر نظر برای نگارنده لذت بخش‌ترین کار هاست و در این مطالعه مشغولیت خاطر و تعلیم اخلاق هم بر لذت روحی افزوده شد. من از دهان رزم آزمایان پیشین که مظهر نیروی بدنی و قدرت نفسانی بوده اند کلمات اخلاقی رای شنیدم و این تأثیرش بیش از آن بود که یک نفر درویش ضعیف از عالم گسیخته ناامید و بی سعی و بی شجاعت همراه بنکات اخلاقی وصیت میکرد. و خود با احتراز از هر کوشش و کاری گفتار خود را عملاً تکذیب مینمود تمام شاهنامه کتاب اخلاقی است حکایات و افسانه‌های آنهم از این لحاظ مفید است زیرا که نکات اخلاقی را در طی اعمال پهلوانان میپروراند و امثال و شواهد اخلاقی را از سرگذشت شاهان و قهرمانان قدیم ترتیب میدهد.

امید است این مجموعه بیش از پیش زنده کنند ه ایران را بشاگردان مدارس معرفی نماید و آنها را رهنمائی کند مطالعه تمام شاهنامه و تأمل در اصول حکایات و معانی پنهانی افسانه‌ها و بکار بستن پند و اندرز که از آن قصه‌های شیرین برمی آید و موجب سعادت جان و سلامت تن و بر خور داری از جهان است چنانکه فردوسی گوید:
از اندرز من سر بسر مگذرید * چو خواهید کز جان و تن برخوردارید



شرح حال فردوسی بطور اختصار

حکیم ابوالقاسم فردوسی در قریه بازا از قراء طوس در حدود سال ۳۲۳ متولد شد پس از تحصیل بسرودن اشعار رغبتی یافت خاصه بساختن داستانهای رزمی و موضوعهای حماسی و نظم افسانه و تاریخ و حکایات باستانی . گویند نخستین قصه که از او بیادگار مانده داستان اسفندیار و رستم است که اکنون یکی از درخشان ترین قسمت‌های شاهنامه بشمار میرود . آیات دیگر نیز غیر از مثنوی از وی باقی است که بعضی از آنها در مقدمه شاهنامه‌ها مندرج است و یکی از مستشرقین اروپا موسوم به اته آنها را جمع آورده است ولی این دسته اشعار او نسبت بشعرای معاصرش بسیار قلیل است معلوم میشود جز در سرودن بحر متقارب و تکمیل شاهنامه بسایر انواع شعر صرف وقتی نمیکرده و پس از آنکه اندیشه نظم کردن تاریخ و افسانه های ایران در سر او راسخ شده و بگفتن شاهنامه مبادرت ورزیده بسایر اقسام شاعری کتر پرداخته است کوئی که اشاره بهمین ثبات قدم است که فرماید :

یقین دان که کاری که دارد دوام * بلندی پذیرد از ان کار نام
تو کاری که داری نبرده بسر * چرا دست یا زی بکار دگر
مدت بیست و پنج یاسی یاسی و پنج سال کار خود را منحصر
بسرودن شصت هزار بیت شاهنامه کرد تا اینکه در سنه ۴۰۰ هجری
قمری باتمام آن موفق شد .

زهجرت شده پنج هشتاد بار * که گفتم من این نامه شاهوار
ولی باید دانست که در این تاریخ آخرین نسخه کتاب را بنام سلطان

محمود منظم کرده و گرنه پیش از (۴۰۰) هم بارها شاهنامه را صورت اتمام داده است چنانکه در سنه ۳۸۹ که مطابق جلوس محمودغزنوی است شاهنامه تمام بوده و فردوسی درحوالی اصفهان آنرا باحمد بن محمد بن ابی بکر نامی در لنجان تقدیم کرد و در سنه ۳۸۴ هم يك نسخه دیگر از شاهنامه با تمام رسانیده بود اما فردوسی میخواست این مجموعه گرانبها را پادشاهی تقدیم نماید که قدر آنرا بداند و پاداش کافی عطا نماید چون در آنوقت شخصی لایق بر تخت سلطنت نبود منتظر شد تا محمود جلوس کرد و آوازه او در جهان منتشر گشت آنگاه بتشویق حاکم طوس راه غزنین پیش گرفت و چندی در پایتخت اقامت کزیده یکبار دیگر شاهنامه را مرتب ساخته بنام محمود کرد و از نظر کذرائید بنا بر حکایات مشهوره قبلا شاه وعده داده بود که بهر بیتی يك دینار جایزه بدهد و پس از تقدیم خلف وعده نموده و بجای هر دینار يك درهم داد علت این کار خست و لغامت سلطان بیوده زیرا که بشعرای دیگر جوایز و صلوات کران عطا میکرد بلکه غز و سعایت شعرای دربار و بد کوئی احمد بن حسن میمندی و زیر و مخصوصاً اختلاف مذهب فردوسی با سلطان موجب آن کردید محمود در مذهب تسنن تعصب شدید داشت و فردوسی در تشیع قدم نابت ۰ با این جهت سعایت حسودان کار کرد شد و شاه نه تنها صله موعود را عطا نکرد بلکه شاعر را بیم داد که در پای پیل خرد نماید ناچار فردوسی از غزنین کر یخت وصله شاه را بجای می و فقاهی بذل کرد چندی در هرات و زمانی در طوس بسر برد و سپس بهازندران رفت و شاهنامه را یکی

از اسپهبدان طبرستان عرضه نمود و هجوی که از سلطان کرده بود از نظر او گذرانید سپهبد شاهنامه را نپذیرفت و شاعر را از نشر هجو پادشاه منع کرد و در احترام و نگاهداشت خاطر او سعی بلیغ نمود فردوسی از طبرستان بطوس بازگشت و بقیه عمر را با ضعف و پیری و ناگدستی و پینوائی عمر برد تا آنکه در سنه ۴۱۱ یا ۴۱۶ بدرود زندگانی گفت گویند سلطان از نامه بدکردن فردوسی پشیمان شده و جایزه موعود را بطوس فرستاد اما هم از زور که بارهای جوایز از دروازه وارد میشد نهش فردوسی را از دروازه دیگر بیرون میبردند بازماندگانش بنا بر آرزوی او صاه سلطان را بتعمیر ابنیه خیره رساندند پس از حرك هم فردوسی از متعصبین اهانتها دید یکی از شایخ اهل آسن حاضر نشد بر جنازه او نماز بگذارد و اجازه نداد وی را در قبرستان مسلمانان دفن کنند

دیگر از آثار فردوسی مثنوی یوسف و زلیخاست که در ۳۸۵ در بغداد بنظم آورده و چندین بار در آسیا و اروپا بطایع رسیده است . در این مقدمه مختصریش از این راجع بمأخذ شاهنامه و احوال فردوسی و تاریخ زمان او و اختلافاتی که در اسم خود و پدرش و محل تولد و سال وفاتش کرده اند ذکر می رود . در تمام تذکره ها کجا بیش شرح حال فردوسی مخطوط بافسانه های چند مندرج است تحقیقات پرفسور تولد که و آنه و برون و مهمل و غیره از مستشرقین اروپائی احوال زنده کننده ایران را تا حدی روشن میسازد و قدر و مقام شاهنامه را از لحاظ لغت و تاریخ و شعر معلوم میکند در جریده کاوه منطبعه برلن نیز چندین

مقاله مفصل در این خصوص مندرج است و فی الحقیقه در آن
مقالات تدقیقات کامل شده و برای اطلاع بر احوال فردوسی بهتر
از آن سندی موجود نیست •

رشدیائی



بسمه تبارك و تعالی

پروردگار

بهدادار «۱» کن پشت اندوه مدار * گذر نیست از حکم پرو ردگاد
 سوی آفریننده بی نیاز * باید که باشی تو اندر مدداز
 بگویش که هر کس که دارد بلند * جهان داردش از بدی بی گرد
 ز دادار باید که دارد سپاس * که او یست جاوید و نیکی شناس
 بترس از جهاندان یزدان پاک * خرد را مکن در دل اندر مغالک
 بدو نیک هم دو یزدان شناس * وزو دار تا زنده باشی سپاس
 که پیروزگر درجهان ایزد است * جهاندار اگر زو نترسد بداعت
 یکی آنکه هستیش را از نیست * بکارش فرجام و آغاز نیست
 کس از خواست یزدان کرانه نیافت * ز کار زمانه بهانه نیافت
 بیزدان کرای و سخن زو فرای * که او یست روزی دهو رهنمای
 ز نیک و بد بها بیزدان کسرای * چو خواهی که نیکیت ماند بجای
 اگر زوشناسی همه خوب وزشت * بیا بی پیاداش خرم بهشت
 بیزدان پناهد و فرمان کنید * روان را بمهرش کروکان (۲) کنید
 چو خشنود کردد ز ما دادگر * غم هستی روز فردا بخور
 نماد بر این خاک جاوید کس * ز هر بد بیزدان پناهد و بس
 همی بگذرد چرخ و یزدان پای * بنیکی مرا و ترا رهنمای

هر آنکس که او راه یزدان بجمت ❀ باب خرد جان آیره هشت
 یزدان هر آنکس که شد ناسپاس ❀ مداش اندر آید زهر سوهراس
 کسی را که یزدان نگهدار شد ❀ چه شد کر بر دیگری خوار شد
 چنان باش اندر سپنجی سرای ❀ که رنجی نباشی بنزد خدای
 ز روز کذر کردن اندیشه کن ❀ بر ستیدن داد کر پیشه کن
 ترا کرد کساری است پروردگار ❀ توئی بنده کرده (۱) کرد کار
 نشا بدخورو خواب با او نشمت ❀ که خستو (۲) نباشد یزدان که هست
 تو انا و داناودانده اوست ❀ خرد را و جان را نگارنده اوست
 جز از رأی و فرمان او را نیست ❀ خور و ماه از این گردش آگاه نیست
 کسی را که یزدان کند نیکبخت ❀ سزاوار باشد و را تاج و تخت
 یزدان بود روز [۳] ما خود که ایم ❀ برین تیره خاک اندرون بر چه ایم
 سخن هیچ بهتر ز توحید نیست ❀ بنا کفتن و کفتن ایزدی است
 ترا هر چه بر چشم بر بگذرد ❀ بکنجد همی در دلت با خرد
 چنان دان که یزدان نیکی دهش ❀ جز این است و از این مگردان منش
 تو کرسخته راه سنجیده بوی ❀ نیاید بن هر کز این گفتگوی
 ستایش کنم ایزد پاک را ❀ که کویا و بینا کند خاک را
 بموری دهد مالش نره شیر ❀ کند بشه بر پیل جنگی دلیر
 ز فرمان یزدان کسی نگذرد ❀ اگر کردن شیر نرسد کمر
 بکیتی همی باش با ترس و پاک ❀ نیایدس ۶ همی کن یزدان پاک
 که پیر وزی و شوربختی ازوست ❀ تن آسانی ورنج و سختی ازوست
 (۱) بنده آفریده خدا (۲) معترف [۳] زندگی [۴] طبیعت و دل
 (۵) مجرب «۶» دعاوتنا

چنین داد پاسخ که یزدان پرست * بگیرد عنان زمان را بدست
 بدو نیک از آن دان کش انباز نیست * بکارش فرجام و آغاز نیست
 بدانش نخستین بیزدان گرای * که او هست و باشد همیشه بجای
 چو یزدان پرستی پسندیده * جهان چون سرشک و تو چون دیده
 و بادی و آبی سرشته بخاک * فرامش مکن راه یزدان پاک
 پرستش ز خورد ایچ کتر مکن * تو تو باش اگر هست فرمان کهن
 بدو بگروی کام دل یافتی * رسیدی بجایی که بشتا فتی
 بهر کار یزدان پیروزو پاک * بخوان و مدار از کم و بیش پاک
 ز خشنودی ایزد اندیشه کن * خرد مندی و راستی پیشه کن
 جز از خواست یزدان نباشد سخن * چنین بود تا بود چرخ کهن
 در اندیشه دل مگنجد خدای * بهستی هم او با شدم رهنمای
 که هر کس که او دشمن ایزد است * ورا در جهان زندگانی بد است
 بداد جهان آفرین کردگار * بیاید همی بنده را کرد کار
 بازار او بنده را پای (۱) نیست * جز او جانده و چهره آرای نیست
 همیشه بیزدان پرستی گرای * پرداز دل زین سپنجی سرای
 بجایی که نیک اندر آید سخن * پناهت بجز پاک یزدان مکن
 که هر کس که از داد گریک خدای * به پیچد خسرد را ندارد بجای

نیکویی و بدی

نباشد همی نیک و بد یا بدار * همان به که نیکی بود یادگار
 دراز است دست فلک بر بدی * همه نیکوئی کن اگر بخردی (۱)
 چو نیکی کنی نیکی آید برت * بدی را بدی باشد اندر خورد
 کسی کرد بیدند سر انجام بد * ز کردار بد باز گشتن سزد
 اگر پادشاهی بود در گهر «۲» * بیا بد که نیکی کند تا جور
 چو نیکی نمایدت کیهان خدای * تو با هر کسی نیز نیکی نمایی
 نباید کشیدن کان بدی * ره ایزدی باید و بخردی
 مکن بد که بیی بفرجام بد * ز بد کرد اندر جهان نام بد
 به نیکی بیا بدتن آراستن * که نیکی نشاید ز کس خواستن
 چو جوئی بدانی که از کار بد * بفرجام بر بد کنش بد رسد
 کسی که بدانش توانگر بود * ز گفتارش کردار بهتر بود
 هر آنکه کت آید ببد دسترس * ز یزدان بترس و مکن بد بکس
 چنین است کیهان نا پیدار * در و تخم بد تا توانی مکار
 خرد یافته مرد نیکی شناس * بنیکی ز یزدان بیا بد سپاس
 ز کیتی همه پند مادر نیوش * ببد نیز مشتاب و بر بد مکوش
 چو باشد فزایند ه نیکوئی * پیر هیز دارد دل از بد خوئی

نکوئی بهر جا چو آید بکار ❦ نکوئی کن واز بدی شرم دار
 بیفزا یدش کا مکاری و گنج ❦ بود شادمان در سرای سه پنج
 چو دوری کزیند ز کردار زشت ❦ بیا بد بدان کیتی اندر بهشت
 بباشیم بر داد و یزدان پرست ❦ نکیر یم دست بدی را بدست
 تو تا زنده سوی نیکی کرای ❦ مگر کام یا بی بد یگر سرای
 بخور هر چه داری و بر بد مکوش ❦ ز کیتی بر د خرد (۱) دار کوش
 نگیرد ترا دست جز نیکوئی ❦ کز از مرد دانا سخن بشنوی
 اگر نیک باشی بماند نام ❦ بتخت کنی بر بوی (۲) شاد کام
 و کز بد کنی جز بدی ندروی ❦ شی در جهان شادمان نغزوی
 بنیگی بود شاه را دسترس ❦ بید روز نیکی نجسته است کس
 بگیتی همه تخم زفتی مکار ❦ بترس از کز ند و بد روزگار
 پیر هیز و تن را با یزد سپار ❦ بگیتی جز از تخم نیکی مکار
 دگر گفت چون پیش داور شوی ❦ همان بر که کشتی همان بدروی
 همی نیکوئی ماند و مردمی ❦ جو انمردی و خوبی و خرمی
 نباشد کسی بر جهان پایدار ❦ همه نام نیکی بود یاد کار
 بگو شیم تا نیکی آریم و داد ❦ خنک آنکه بند پدر کرد یاد
 دلت زنده بادا بفرهنک و هوش ❦ بید تا توانی بگیتی مکوش
 هر آنکس که خواهد که یابد بهشت ❦ مگر دید کرد بد و کار زشت

هر آن چیز کانت نیاید پسند * دل دوست و دشمن بدان درمبند
 بجای کسی کیر تو نیکی کنی * مزن بر سرش تا دلش نشکنی
 بگیتی هر آنکس که نیکی کنید * بگو شید تا رأی او نشکنید
 هر آنکس که بد باشد و بدسگال * نخواهد همی کار خود را همال (۱)
 هر آنکس که اندیشه بد کند * بفر جام بد با تن خود گنند
 همه سر بس دست نیکی برید * جهان جهان را بید مسپرید
 دگر گفت مردم نکسر دد بلند * مگر سر به پیچد ز راه گزند (۲)
 پرهیز از هر چه نا کردنی است * میازار آنرا که نازردنی است
 ز کردار نیکو چو پیشی کنی * همان برهم آورد (۳) پیشی کنی
 ستوده تر آنکس بود در جهان * که نیگشس بود آشکار و نهان
 مگرد ایچ کونه بگرد بدی * بنیکی یارای اکر بخردی
 کسی کو بود پاک ویزدان پرست * نیازد بکر دار بد هیچ دست
 و کر چند بد کردن آسان بود * یفر جام زو دل هر اسان بود
 نباید که کوئی جز از نیکوئی * و کر بد سرا بد کسی نشنوی
 کسی گو بهر هیزد از بد کنش * نیا لایس اندر بد یهاتس
 بدین کیتیش روز خرم بود * که رفتن آیدش بی غم بود
 ز گفتار نیکو و کردار زشت * ستایش نیابی نه خرم بهشت

چنان رو که پرسدت روز شمار (۱) * نیچی سر از شرم برورد گار
 ز کردار بد دور داری منش (۲) * نیچی زیغاره (۳) و سرزنش
 سر ای سپنجی نماید بکس * ترا نیکسوئی باد فر یاد رس
 بنیکی گس آئیم و پیمان کنیم * بداد و دهش دل گروکان کنیم
 که خوبی و زشتی بما یاد گار * بما ند تو جز تخم نیکی مکار
 چنان کن که پرسدت پاسخ کنی * بیا سخ گری روز فرسخ کنی
 بدو نیک ماند ز ما یاد گار * تو تخم بدی تا توانی مکار
 یکا یک بنویت همی بگذریم * سز در جهان را بید نسیریم
 بیا کی گسرا نید و نیکی گنید * دل و پشت خوانندگان مشکنید
 هر آنچه کز کودور گشت از پسند * بان چیز نزدیک باشد گزند
 ز دارنده (۴) بر جان آنکس درود * که از مردمی باشدش تا رو بود
 همه دست پاکی و نیکی بریم * جهانرا بکردار بد نسیریم (۵)
 و کرد کنش باشی و بد تنه * بدوزخ فرستد روانت بنه (۶)
 هنر مند را شاد و نزدیک دار * جهان بر بد اندیش تار یک دار
 تو بد رود باش ای بد اندیش مرد * بد آید برویت ز بد کار کرد
 جهان را نباید سپردن بید * که بر بد کنش بیگمان بد رسد
 و دیگر که بد مردم بد کنش * بفرجام روزی به بیچد تنش

«۱» قیامت «۲» طبع «۳» طعنه «۴» خدا «۵» طی نکنیم

«۶» بار رخت

دگر آنکه بیدار داری روان * نکوشی بیدکارها تا توان
 جهان از شب تیره تاریکتر * دلی باید از مسوی بار یکتر
 که از بد کند جان و دل را رها * بدانند که گزری ندارد بهیسا
 کسی کو خردار نیکی شود * نگوید بدی تا بدی نشود
 بیاید هر آنکس که نیکی بجست * مباد آنکه دست بدیرا بشت
 جوانمردی از کارها پیشه کن * همه نیکوئی اندر اندیشه کن
 چو گفتار و کردار نیکو کنی * بگیتی روان را بی آهو کنی
 ز بد تا توانی سکالش [۱] مکن * ازین صمد داننده بشنو سخن
 جوانمردی و راستی پیشه کن * همه نیکوئی اندر اندیشه کن
 همه نیکوئی پیشه کن تا توان * که بر کس نماند جهان جاودان
 نکو تر کسی که نیکی کنند * بگیتی همه نیکنمای برند
 فریدون ز کماری که کرد ایردی * نخست این جهان را بشت از بدی
 ترا یار کمردارها باد و بس * که باشد بهر جات فریاد رس
 مکن تا توانی تو کمردار بد * گر از دانشم [۲] بد نیاید سزد
 بدین ماه (۳) روز اندرین کالبد * بجز تخم نیکی نگاری سزد
 تو بادشمن از خوب گفتی رواست * از آزادگان خوب گفتن سزااست
 خنک آنکه زو نیکوئی یادگار * بماند اکرم بنده کر شهر یار

«۱» نیت و فکر «۲» عالم «۳» این مقدار

تو کردار خوب از توانا شناس ❦ خرد نیز نزد يك دانا شناس
 پرسید کانس که بد کرد و مرد ❦ ز دیوان (۱) جهان نام او راسترد
 همان به که نیکی کند یگذرد ❦ ز مانه نفس را همی بشمرد
 نبرد آنکه او نیک کردار مرد ❦ بیسا سود جا ترا بیزدان سپرد
 بد و کفت در دل هراس [۲] از چه بیش ❦ چنین کفت کز رنج کردار خویش
 مشو شاد مان کردی کرد ❦ که آزرده کردی کرد آزرده
 بیفزای نیکی تسو تا ایدری ❦ که کردی از آن شاد چون بگذری
 ز گفتار و کردار این روزگار ❦ ز ما ماند اندر جهان یادگار
 بپاداش نیکی بیای بی بهشت ❦ خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
 نسیاید که کردد بگرد تو بد ❦ که از بد ترایی کان بد رسد
 ز نیکی مبرهیز هرگز رنج ❦ مکن شاد مان دل بیداد و کنج
 نماند «۳» که نیکی از او بگذرد ❦ پس روز نا آسوده نشمرد
 جهان خوش بود بر دل نیکخوی ❦ نگردد بگرد در آرزوی «۴»
 چنین داد پا سخ که کردار بد ❦ بود خصم روشروان و خسر
 پرسید و کفتا که بد بخت کیست ❦ که هوارش از درد باید کریست
 چنین داد پاسخ که داننده مرد ❦ که دارد ز کردار بد روی زرد

شجاعت و جنگجوئی

میانها ببندیم و جنگ آوریم ❀ چو باید که کشور بچنگ آوریم
 چو بر مهتری بگذرد روزگار ❀ چه در سور میرد چه در کارزار
 بدشمن هر آنکس که بنمود پشت ❀ شود ز آن سپس روز کارش درشت
 دلبری ز هشیار بودن بود ❀ دلاور سزای ستودن بود
 بدان ای برادر که از شهریار ❀ بجوید خرد مند هر کوه کار
 یکی آنکه پیروز اکر باشد اوی ❀ ز دشمن تنها بد که جنگ روی
 دگر آنکه لشکر بدارد بداد ❀ بدانند فزونی ۲ و مرد نژاد
 کسی کز در پادشاهی بود ❀ بخواهد که مهتر سپاهی بود
 در نام جستن دلیری بود ❀ زمانه ز بد دل بسیری بود
 دگر کارزاری که هنگام جنگ ❀ بترسد ز جان و ترسد ز ننگ
 چو روزم آیدت پیش هشیار باش ❀ تنت را ز دشمن نگهدار باش
 چو بدخواه پیش تو صف بر کشید ❀ آرا رأی و آرام باید کزید
 چو بینی باورد کس همنبرد ❀ نباید که گردد ترا روی زرد
 و پیروزی از پیشدستی کنی ❀ سرت پست گردد چو سستی کنی

کر او تیز گردد تو زو بر مگرد ❦ هتییوار یاران گزین در نبرد
 چودانی که با او نتایج مکوش ❦ برگشتن از رزم باز آرهوش
 چه گفت آنسراینده مرد دلیر ❦ چوناگه بر آویخت بانره شیر
 که گرانام مردی بجوئی ❦ سی ❦ رخ تیغ هندی بشوئی ❦ سی
 زبدها نایدت پرهیز کرد ❦ چوپیش آیدت روزگار نبرد
 زمانه چو آید بتنگی فراز ❦ هانا ناکسردد پرهیز باز
 چو هره کنی مرگ را با خسرد ❦ دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
 بدین دشت هم داروهم منبراست ❦ که روشن جهان زیر تیغ اندراست
 همه رزم رادل پراز کین کنیم ❦ تن دشمنان جای زوبین [۱] کنیم
 سترگی [۲] وپی باکی وپردلی ❦ بهم ناید این هر سه با عاقلی
 جهان جوی راجان چنگ اندراست ❦ وگرنه سرش زیر سنک اندراست
 مرا گریدرزم اندر آید زمان (۳) ❦ نیم بزم اندرون بی گان
 چنین است گردنده گوژ پشت (۴) ❦ چو نرمی نمودی به بینی درشت
 کسی کوساید عنان و رکیب (۵) ❦ نباید که کیرد بخانه شکیب
 چنین گفت مرجفت رانره شیر ❦ که فرزند ما کرباشد دلیر
 بیریم از او مهر و پیوند پاک ❦ بدرش آب دریا بود مام خاک

«۱» نیزه کوتاه «۲» بزرگی «۳» اجل «۴» کنایه از آسمان است
 «۵» رکاب

در بی نیازی بشمشیر جوی * ز کشور بود شاه را آبروی
 بود مهد از بهر کوه پال و کرز * که بفرز داند در جهان پال و برز (۱)
 هر آنکس که در بیم و آندوه زیست * بدان زندگانی بیاید گریست
 ز مگر تا نداری هراس از گزند * بزنی (۲) را دوشادان دل و ارجمند
 چو بد خواه جنگی ببالین رسید * نیاید ترا با سپاه آرمید
 مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ * یکی داستان زد بر این بر پلنگ
 که خیره بید خواه منهای پشت * چو پیش آیدت روز کار درشت
 هر آنکس که با تو بجوید نبرد * سراسر بر آور سرانشان بگرد
 از این خاک تیره بیاید شدن * بهر هیز یکدم نشاید زدن
 سلیح تن آرایش خویشش دار * سزدکت (۳) شب تیره آید بکار
 به نیروی مرزی جهان را بگیر * ز شاهان بدست آرتاج و سریر

سمتایش و فوائد سخن

همان کنج و دینار و کاخ بلند * نخواهد بدن مرا ترا سود مند
 سخن ماند از تو همی یاد کار * سخن را چنین خوار مایه مدار
 نه پنی که مؤبد بخسرو چه گفت * بدانکه که بکشاد راز نهفت
 سخن گفت ناکفته چون کو هرامت * کیچا نابسوده (۴) به بنداندر است
 چو از بند و پیوند کردد رها * چو رخشنده مهری بود بی بها

«۱» قامت «۲» زندگی کن «۳» که ترا «۴» ناسفته

سخن چون برابر شود با خرد * روان سرا یسنده را مش برد
 چو دانا پسند و پسندیده کشت * بجوی تودر آب چون دیده [۱] کشت
 تو چندانکه باشی سخنگوی باش * خرد مند باش و جها نجوی باش
 سخن هر چه بر گفتنش روی نیست * درختی بود کنش برو بوی نیست
 چو مهتر سراید سخن سخنه ۲ به * ز گفتار بد نام پر دخته ۳ به
 سخن چون برابر شود با خرد * ز گفتار کو یسنده را مش برد
 مگوی آنچه هرگز نگفته است کس * بمردی مکن باد را در قفس
 جوانی هنوز این بلندی بجوی * سخن را بسنج و یاندازه کوی
 نکوئیم چندین سخن بر کزاف * که بیچاره باشد خداوند لاف
 سخن به که ویران نگرده سخن * چو از برف و باران سرای کهن
 از آن بد که گفتی بیندیش نیز * در اندیشه درویش را بخش چیز
 نخستین بنرمی سخنگوی باش * بداد و بکوشش بی آهوی باش
 چو کارت بنرمی نگرده نکوی * درشتی کن آنگاه پس زر بجوی
 سخن هیچ مسرای با راز دار * که او را بود نیز هسار و یار
 سخن ماند اندر جهان یاد کار * سخن بهتر از کوه شامهوار
 چنان دان که بی شرم و بسیار کوی * نه بیند بنزد کسی آ بروی
 زبان و دلت با خرد راست کن * هیران از انسان که خواهی سخن

کمان دار دل را زیانت چو تیر * تو این داستان من آسان مگیر
 کشاده برت باشد و دست راست * نشانه بنه زآن نشان کت هواست
 کسی را که یزدان فزونی دهد * سخن رانی و رهنمو نی دهد
 زبان را نکه دار باید بدن * نباید زبان را بزهر آزدن (۱)
 که بر انجمن مرد بسیار کوی * بکاهد بگفتار خوش آبروی
 اگر دانشی مرد گوید سخن * تو بشنو که دانش نکرده کمین
 چهارم نراند سخن بر کزاف * زبیدا نشان مرد جوید بلاف
 و کر چند بخشی ز کج سخن * بر افشان که دانش نیاید بن
 زبان چرب گویند کی فراوست * دلیری و مردانگی بر او ست
 هر آنکه که شد پادشا کز ۲ کوی * ز کزی شود زود پیکار جوی
 سخن را بپایند شنیدن نخست * چو دانا شوی پاسخ آری درست
 بدو گفت مؤبد که اندیشه کن * کز اندیشه با مغز کرد سخن
 همه رای با مسرد دانا زیند * دل کوهی بدر مشکیند
 چنین داد پاسخ که هر کو زبان * ز بد بسته دارد نر نجد روان
 کسی را ندرت بگفتار پوست * بود بر دل انجمن نیز دوست
 همه کار دشوارش آسان شود * و رادشمن و دوست یکسان شود
 اگر نرم گوید زبان کسی * در شتی بگویش نیاید بسی

بدان کر زبان است سرم برنج * چو رنجش نخواستی زبانا بسنج
 به پنجم چنان باشد اندر سخن * که نامش زنگر دد بگیتی کهن
 تو بر انجمن خاشی بر گرین * چو خواهی که یکسر کنند آفرین
 چو ثوئی همان گو که آموختی * بامسوختن در جگر سوختی
 سخن سنج و دینار گنجی مسنج * که بر دانشی مردخوار است گنج
 زبان در سخن گفتن آژیر (۱) کن * خرد را کان و زبان تیر کن
 سخنهای سبک گوی و بسته مگوی * مکن خام گفتار با رنگ و بوی
 در پادشاه هر چه در یا شهر * پسر ستند ه ملاح و کشتی هنر
 سخن لنگر و باد با نش خرد * بدر یا خرد مند چون بگذرد
 همه بادبان را کند پایه دار * که هم مایه دار است و هم سایه دار
 زگیتی دو چیز است جاوید (۲) و بس * دگر هر چه باشد نماید بکس
 سخن گفتن نغز و کر دار نیک * بماند چنان تا جهان است ربك [۳]
 ز خورشید و از آب و از باد و خاک * نگر دد تبه نام و گفتار پاک
 ز گفتار ویران زنگر دد جهان * بگوی آنچه رایت بود در نهان
 نخستین سخن گفتن سود مند * خوش آواز خواند و رابی کردند
 که چندان سر اید که آید بکار * وز او ماند اندر جهان یاد کار
 سه دیگر سخن گوی هنگام جری * بسا نند همه ساله با آبروی

که پیوسته گوید سرادر سخن * اگر نو بود داستان یا کهن
 سخن چون يك اندر دگر بافتی * از و بی کان کام دل، یافتی
 سخن مانند از ماهی یاد کار * تو با کنج دانش برابر مدار
 ز اندازه بر مگذر آنی سخن * که تو نو نکاری و کیتی کهن
 اگر بدکانی کشاید زبان * تو تیزی مکن ایچ با بدکان
 وز آن پس که سستی کانی برد * وز اندازه گفتار او بگذرد
 تو پاسخ مر اورا باندازه گوی * سخنهای چرب آورو تازه گوی
 سخن را مگردان پس و پیش هیچ * جوانمردی و داد دادن بسیج (۱)
 پاسخ خردمند پیدا شود * هر آرزو بر تو انا شود
 سخن همچو قفل است و پاسخ کاید * بیما سخ بد از نیک آید پدید
 به از آزمایش ندیدم کوا * کواه سخنگوی و فرما نروا
 هر آنکس که راند سخن بر کتراف * بود بر سر انجمن مرد لاف
 بکا هی که تنها شود در نهفت * پشیمان شود ز آن سخنها که گفت
 بگفتار بی سود (۲) و دیوانگی * نجوید جها نجوی مردانگی
 کسی را که آمد زمانش بسر * ز مهدی بگفتار جوید هنر
 دگر گفت روشن روان کسی * که کوتاه گوید بمعنی بسی
 کسی را که مغزش بود پر شتاب * فراوان سخن باشد و دیر یاب

چو گفتار بیهوده بسیار کشت * سخنکوی در مردمی خوار کشت
 زدانش چو جان ترا مایه نیست * به از خامشی هیچ پیرایه نیست
 بگفتار اگر چیره شد رای مرد * نگردد کسی خیره در کار [۱] کرد
 هر آنکس که دانش فرادش کند * زبان را ز گفتار خادش کند
 سخنکوی آن سخن کاندروسود نیست * کز آن آشت بهره جز دود نیست
 زبان راندن و دیده پر آب شرم * کزیدن خروش اندر آوای نرم
 چو در انجمن مرد خاش بود * از آن خامشی دل برایش بود
 سپردن بدای کوینده کوش * بن آوشه یابی بدل رای وهوش
 شنیده سخنها فراموش کن * که آماج است بر تخت دانش سخن
 چو خواهی که دانسته آمد بپر * بگفتار بکشای بند از کبر
 چو کسترد خواهی بهر جای نام * زبان بر کشا چو تیغ از نیام
 سخنکوی چون بر کشاید سخن * بهان تا یکو بد تو تند می کن

کوشش و کار

برنج اندر است ای خردمند کنج * نیما بد کسی کنج نا برده رنج
 نیما تا جهان را ببد ندپریم * بکوشش هم دست نیکی بریم
 کسی کز نژاد بزرگان بود * ز بیشی نما ند ستورک آن بود

کسی کو بساید عنان و رکیب * نباید که کیرد بخما نه شکیب
 که چون کاهلی پیره کیرد جوان * بما ندمنش هست [۱] و تیره روان
 همین رنجبر خویشتن بر نهیم * از آن به که کیتی بدشمن دهیم
 بسه چیز هر کار نیکو شود * کز آن تخت شاهی بی آهو شود
 بکنچو بر نچو بمر دان مرد * جز این نیست آئین جنک و نبرد
 هر آنکه که باشی تن آسان زرنج * بنسازی بتساج و بنسازی بکنج
 چنان دان که روز تو تار یگ شد * بیز دان ترا راه نزد یگ شد
 برنج است و برنج نامست و کج * ما نا که نامت بر آید زرنج
 بگو شید و کردار مردان کنید * پناه از بلاها بیز دان کنید
 چو اندر پس برده ماند جوان * بما ندمنش هست و تیره روان
 دگر هر که دارد زهر کار نیک * بودند کانیس و روزیس نیک
 نه گو شید نی کان تن ارد برنج * روان را به پچانی از بهر کنج
 کورت سر بکار است بی پیچ کار * در کنج بکشای و بر بند بار
 بسنده (۲) کدم زین جهان گوشه * بگو ششس فراز آورم تو شش
 اگر نیستت چیز لختی بورز (۳) * که بی چیز کس را ندارند ارن
 مروت نیا ید اگر چیز نیست * همان جاء نزد کسش نیز نیست
 هر آنکس که بگریزد از کار کرد * ازو دور شد نام و نیک نبرد

«۱» هست طبیعت «۲» اکثفا «۳» سعی کن

بکوشش بچو ئیم خرم بهشت * خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
 هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت * چنان دان که گشته است با خاک جفت
 که ترسنده باشید و بیدار بید (۱) * جهان را ز دشمن نگمهار بید
 نه آسایشی دید بی رنج کس * نهاد زمانه بر این است و بس
 هر آنکس که در کار پیشی کند * همه رای و آهنگ پیشی کند
 بکوشد بچو بد بکوشش جهان * خسر آمد بهنگام با هر هان
 چو خواهی که رنجی بیار آیدت * بکوشی چو در پیش کار آیدت
 چو کوشش نباشد تن زورمند * نیارد سر از آرزوها بید
 چو کوشش ز اندازه اندر نداشت * چنان دان که کوشنده نو میدگشت
 چو سختیش پیش آورد روزگار * شود پیش و سستی نیارد بکار
 تن و آسانی و کاهلی دور کن * بکوش و ز رنج نت سور کن
 که اندر جهان سود بی رنج نیست * کسی را که کاهل بود گنج نیست
 چو کاهل بود سرد بر نا (۲) بکار * از و سیر گردد دل روزگار
 نما ند ز ناتندرستی جوان * مبادش توان [۳] و مبادش روان
 چنین داد پاسخ که مرد جوان * نیندیشد از درد و رنج روان
 سه دیگر چو کوشائی (۴) ایزدی * که از جان پاک آید و بخردی

❦ ۱ ❦ باشید « ۲ » جوان « ۳ » قوت « ۴ » سعی بودن

❦ ۵ ❦ خدائی

بهر کار کوشا بیدار شدن * بدانند نیوشا (۱) بیدار شدن
 چنین داد پاسخ که بخت و هنر * چنانند چون جفت با یکدگر
 بزرگی بکوشش بود یا ز بخت * که یابد جهاندار ازو تاج و تخت
 چنان چون تن و جان که یارند و جفت * تندو مند پیدا و جان در نهفت
 همان کالبد مرد را کوشش است * اگر بخت بیدار در جوشش است
 بکوشش بزرگی نیاید بجای * مگر بخت نیکش بود رهنمای
 پیر سید از او نامور شهر یار * که از مردمان کیست امید وار
 بدو گفت آنکس که کوشش تراست * که کوشش بدانند نیوشا تراست
 هنر زیر افسوس پنهان شود * همان دشمن از دور خندان شود
 بکن کار و کرده بیزدان سپار * بخرمای چو یازی چه ترسی ز خاد
 تن آسان نگردد سرانجام * همه بیم جان باشد و رنج تن
 چنین گفت پس این سرای سپنج * نجو یند جو یند گان جز در نج
 ز کوشش مکن ایچ سستی بکار * بگیتی جز او نیست پرورد کار
 مردان ز هر گونه کار آیدا * گهی بزم و گه کار زار آیدا
 ترا کارهای بزرگ است پیش * گهی کرک با بد بدن گاه میش
 برنج اندر آری تن ترا رواست * که خودرنج بردن بدانند سزااست
 بیاز و کند شیر هوا ره کار * هر آنجا که او شد بیاید شکار

ز افکندن شیر شرزه است مہر ❦ همان چستن رزم و ننگ و نبرد
 زنان را از آن نام ناید بلند ❦ کہ پیوسته در خوردن و خفتند
 برنج است و بارنج نامست و کج ❦ همانا کہ نامت بر آید ز رنج
 اگر جاو دانه نماسند بجای ❦ همان نام به زین سپنجی سرای
 بسا رنجها کز جهان دیده اند ❦ ز مہر بزرگی پسندیده اند

نژاد و ہنر

ہنر کی بود تا نباشد کہر ❦ نژادہ [۱] کسی دیدہ بی ہنر
 کہر آنکہ از فرسُ یزدان بود ❦ نیازد ببد دست و بد نشود
 نژاد آنکہ باشد ز تخم پدر ❦ سزد کا ید از تخم پاکیزہ بر
 ہنر آنکہ آموزی از ہر کسی ❦ بکوشی و پیچن ز رنجش بسی
 از این ہر سہ کوہر بودمایہ دار ❦ کہ ز بنا بود خلعت کرد کار
 کہ از راستی جان ید کوہران ❦ کریزد چو کردن ز بار کران
 ورا یدو نکہ ییچارہ پیمان کند ❦ بکوشد پس انرا دگر سان کند
 چو کثر ۲ افریدش جهان آفرین ❦ تومشنو سخن زو و کثری مبین
 یکی داستان ز دتہمتن بدوی ❦ کہ کرمشک ریزد نریزدش بوی
 ہرانکس کہ ناچیز بد چیز کشت ❦ وز اندازہ کہتری رکذشت

بزرگش بخوانید کان بستر آری * سبک باز کردد سوی کمتری
 اگر تخت جوئی هنر بایدت * چو سبزی دهد شاخ بر بایدت
 چو پرسند پرسند کان از هنر * نشاید که پاسخ دهی از کهر
 کهر بی هنر ناپسند است و خوار * بدین داستان زد یکی هوشیار
 نگر تا چه گفت آن خردمند مرد * در این بیت خواهم ترا یاد کرد
 که کر کل نبوید زرنگش مگوی * کز آتش نجوید کسی آب جوی
 هر آنکس که جوید هی برتری * هنرها بیاید بدین داوری
 یکی رای و فرهنگ باید نخست * دوم آرایش بیاید درست
 هنر جوی و تیمار یشی غور * که کیتی سپنج است وما برگذر
 یگفتار خوب ار هنر خواستی * بگردار پیدا کن آن راستی
 کسی کو ندارد هنر با نژاد * مکن زو بنیز از کم و بیش یاد
 یکی داستان زد بر او پیاستن * که هر کس که سر بر کشد ز انجمن
 هنر با ید و گوهر نامدار * خرد یار و فرهنگش آموزگار
 چو این چار کوه بجای آوری * بردی جهان زیر پای آوری
 چنین داد پاسخ بدو رهنمون * که فرهنگ باشد ز کوه فروز
 که فرهنگ آرایش جان بود * ز کوه سخن گفتن آسان بود
 کهر بی هنر زار و خوار است و سست * بفرهنگ باشد روان تندرست
 هنرمند کز خویشان در شگفت * بما ند هنر زو نباید کرفت

بخشش و رادی

بیا تا بشادی دهیم و خوریم * چو گاه گذشتن بود بگذریم
 نهادن چه باید بخوردن نشین * بر امید گنج جهان آفرین
 بخوبی بیارای و بیشی ببخش * مکن روز را بردل خویش بخش
 بخور هر چه داری فزونی بده * تو رنجیده بهر دشمن منه
 ترا داد فرزند را هم دهد * همان شاخ کز بیخ تو بر جهد
 نبینی که گیتی پراز خواسته است * جهانی بخوبی بیاراسته است
 کمی نیست در بخشش دادگر * همی شادی آرای وانده مخور
 بهر جایگه یار درویش باش * همی راد (۲) بر مردم خویش باش
 بخش و بیارای و فردامگوی * چه دانی که فردا چه آید بروی
 مشو در جوانی خریدار گنج * به بی گنج کس هیچ منای رنج
 چه داری نژند اختر خویش را * درم بخش و دینار درویش را
 بدرویش بخشیم بسیار چیز * اگر چند چیز ارجمند است نیز
 گهی گنج را روز آ کندن است * بسختی و روزی پرا کنندن است
 لرت هیچ گنجی است ای پاندرای * بیارای دل را بفردا میای
 ببخش و بخور هر چه آید فراز * بدین تخت و تاج سپنجی مناز
 بدارو ببخش آنچه افزون بود * وز اندازه خورد بیرون بود
 بدینار کم نازو بخشنده باش * همان دادده باش و فرخنده باش
 توانگر بدان کودلی راد داشت * درم گرد کردن بدل با دداشت
 بارزانیان ۳ بخش هر چت هواسست * که گنج توارزانیان راسزاست

(۱) پز مرد (۲) بخشنده (۳) محتاجان (۴) هر چه ترا

ببخشش هر آنکس که چو بدسیاس * بخواندش بخشنده یزدان شناس
 ندارد در گنج را بسته سخت * همی بارد از شاخ برك درخت
 نماید در یادش بسی سیاه * سپه را در گنج دارد نگاه
 کهی کو ببخشش توانا بود * خردمند و بیدار و دانا بود
 نباید که بندد در گنج سخت * بویزه خداوند دیهیم و تخت
 بخیلی مکن هیچ اگر مردمی * همانا که کم باشی از آدمی
 کسی را که پوشیده دارد نیاز * که از بد همی دیر یابد جواز
 دگر هر که راجیز بود و بخورد * کنون ماند با درد و با باد سرد
 کسی را که نام است و دینار نیست * بیازار کانی کسش یار نیست
 دگر کود کانی که بینی یتیم * پدر مرده و نیستشان زرو سیم
 زنانی که بی شعرو بسی پوشند * که کاری ندارندو بی کوشند
 بر ایشان ببخش آنهمه خواسته * بر افراز جان روان کاسته
 ز درویش چیزی مگیرید باز * هر آنکس که هست از شمایی نیاز
 چو داد و دهش باشد و راستی * بیچند دل از کژی و کاستی
 ببخش و بخور تا توانی درم * که جز این دگر جمله درد است و غم
 در خوردنت چیره کن بر نهاد * اگر خود بمانی دهد آنکه داد
 که رادی سرخوبی و مهمتری است * ز رادی فزونی و هم برتری است
 بدو گفت ببخشش کدامست به * که بخشنده گردد سر افزا و مه
 چنین داد یا سخ گزاران بیان (۱) * مدارید باز ایچ (۲) سود و زیان
 بر ارزان بیان گنج بسته مدار * ببخشای بر مرد پر هیز کار
 بگیتی ز ببخشش بود مرد به * تو گر گنج داری ببخش و منه

چنین داد پاسبخ که دست فراخ * همه مرد رانو کند برك و شاخ
ز جود و ز بخشش میاسای هیچ * همه دانش و داد دادن بسیج

پاداش

یکی داستان گویم از بشنوبد * همان بر که (۱) کار بد آن بدرو بد
و گر بدنهان باشی و بد کنش * ز چرخ بلند آیدت سر زنش
نکر تاچه کاری همان بدروی * سخن هرچه گوئی همان بشنوی
توزین کرده فرجام ۲ کیفر ۳ بری * ز تخیی کجا (۴) کشته بربری
نگر تا چه گفته است مرد خرد * که هر کس که بد کرد کیفر برد
مکافات یا بد بدان بد که کرد * نباید غم ناچوا نمرد خورد
کسی کو بیاد افرهی در خوراست * کجا بد نژاد است و بد گوهر است
کند شاه دور از میان گروه * بی آزار تاز و نگردد ستود
چون یکی کند کس تو پاداش کن * و گر بد کنند نیز پر خاش کن
گرامی کن آنرا که در پیش تو * سپر کرد جان از بد اندیش (۶) تو
چون یکی نمایند پاداش کن * ممان ۳ تا شود رنج نیکار کهن
هر آنکس که از بهر تورنج برد * چنان دان که رنج از بی گنج برد
مبخشای بر هر که رنجت ازوست * و گر چند امید گجت ازوست
هر آنکس که زود در جهان جز گزند * نبینی مر او را چه بهتر ز بند
ز کاری که کردی بیایی جزا * چنان چون بود در خور ناسزا
جز از بد نباشد مکافات بد * چنین از رده داد دادن سزد

- (۱) میوه (۲) عاقبت (۳) پاداش (۴) که
(۵) انتقام (۶) در مقابل دشمن تو (۷) مکذار

قناعت

بیشی چرا شادمانی کنیم * بدین خواسته (۱) باستانی کنیم
چنان دان که بیدار آنکس بود * که از گیتیش اندکی بس بود
برهنه ز مادر چو زاید کسی * نباید که نازد بپوشش بسی
از ایدر ۲ برهنه شود باز خاک * همه جای ترس است و تیمار و پاک
زمین بستر و پوشش از آسمان * برآید: بان تا کی آید زمان ۳
جو خشم نمود باشی تن اسان شوی * و لر آزرزی هر اسان شوی
جو خرسند گشتی بداد خدای * توانگر شدی بکدل و پاک رای
که آزادداری نت راز رنج * تن مرد بی آرز (۵) بوترز کنج
توانگر شد آنکس که خرسند گشت * از و آزو تیار در بند گشت
جو خرسند باشی تن اسان (۶) شوی * چو آز آوری زان هر اسان شوی
جو آیدت روزی بچیزی نیاز * بدست و بکنج بخیلان نماز
کسی کو بکنج و درم ننگرد * همه روز او بر خوشی بگذرد
که ۷ با پیل و باشیر بازی کنی * چنان دان که از بینبازی کنی
بگیتی نماید همان مرد لاف * که بپرا کند خواسته بر گزاف ۸
مرا دخل و خورد ۹ از برابر بدی * زمانه مرا چون برادر بدی

جمع کردن مال

بزرزمین درجه گوهر چه سنک * کز و خورد و پوشش نباید بچنک
مرا و رایچه دینار و گوهر چه خاک * که بایدهش کردن نهان در معاک ۱۰

(۱) مال (۲) از اینجا (۳) اجل (۴) قانع (۵) حرص
(۶) راحت سلامت (۷) گر (۸) بیهوده (۹) خرج (۱۰) گودال

چنین داد پاسخ که مردم بچیز ۱ * گرامی است گر چیز خوار است نیز
 دراو چند چیز است بسته درست * نگر تا نداری سخن خوار و سست
 نخست آنکه یابی بدو آرزوی * ز هستیش پیدا شود نیکخوی ۲
 دگر چون بیایی نیاری بکار * همان سنک و هم گوه را هوار ۳

امید

دل و مغز مردم دوشاه تنند * دگر آلت از تن سپاه تنند
 چو مغز و دل مردم آلوده گشت * بنومیدی از رای بالوده گشت
 بدان تن در آسیمه گرد دروان * سیه چون زید ۶ شاد بی بهاوان
 چو روشن نباشند بپرا کنند * تن بی روان را بخاک افکنند
 همیشه خرد مند و امید وار * نیند بجز نادی از روزگار

رشک

همان رشک ۷ شمشیر نادان بود * همیشه بر از بخت خندان بود
 بکش ۸ جان و دل تا توانی ز رشک * که رشک آورد گرم خونین سر رشک
 هر آنکه که دل تیرا کرد ز رشک * مر آن درد در آید باشد بز رشک
 چو رشک آورد آرزو گرم ۱۰ و نیاز ۱۱ * در آکا ۱۲ دیوی بود کینه ساز
 بیچاند ۱۳ از راستی پنج چیز * که دانا بر این پنج نغز و د نیز
 کجا رشک و خشم است و کین و نیاز * به پنجم که گردد بر او چیره آرز
 چو چیره ۱۴ شود بر دل مرد رشک * یکی درد مندی بود بی بز رشک

-
- (۱) دارائی ثروت (۲) حسن خاق (۳) چه سنک و چه زر
 (۴) خالی (۵) هراسان - مضطرب (۶) زندگی میکند
 (۷) حسد (۸) دور کن (۹) طمیب (۱۰) غم و اندوه (۱۱) حاجت
 (۱۲) خشمگین و بداندیش (۱۳) دور کند (۱۴) غایب

اگر مهمتری ۱ بر تورشك آورد * جو كهتر ۲ شود اوسرشك آورد

بیوفانی غداری

برادرت چندان برادر بود * کجا (۳) مرترا بر سرافسر بود
 جو بزمرده شد روی رنگین تو * نگرود کسی کرد بالین تو
 برادر که اورا زمن شرم نیست * مرا سوی او راه آرم نیست
 چه مهتر برادر چه بیگانه * چه فرزانه مردی چه دیوانه
 چهل ساله با آزمایش بود * بمردا نگی در فزایش بود
 بیاد آیدش مهر نان و نمک * بر او کشته باشد فراوان فلک
 ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ * هراسان بود سر نیچدز جنک
 ز بهر زن وزاده و دوده (۴) را * نیچد روان مرد فرسوده را
 جوان چیز بیند پذیرد فریب * بگاد در نگش نباشد شکیب ۶
 ندارد زن وزاده و کشت و زر ۷ * بجیزی ندارد زنا ارز ارز ۸
 که هرگز بنادان بیراد و خرد * سلیح بزرقی نباید سیرد
 چو از تو ستاند تن آسان شود * و گر باز خواهی هراسان شود
 مده مرد بی ارز را ساز جنک * که چون باز جوئی نیاید چنک
 بدشمن سپارد ترا دوست وار * دو کار آیدت پیش دشمن و خوار
 سلیح تو در کار زار آورد * همان بر تو روزی بکار آورد

حرص و بخل

گرت دل نه بارای اهریمن است * سوی آزمنگر که اودشمن است
 چو دانی که ایدر نمایی در از * بتارک چرا بر نهی تاج آرز
 ز بهر درم تا نباشی بدرد * بی آزار بهتر دل راد مرد

(۱) بزرگی صاحب جاهی (۲) کوچکتر (۳) که (۴) خاندان
 (۵) حرب (۶) صبر (۷) مزرعه (۸) نالایق

ز بهر درم تند و بد خو مباش * تو باید که باشی درم گو مباش
 کسی کو بگنج و درم ننگرد * همه روز او بر خوشی بگذرد
 چو بستی کمر بر در راه آرز * شود کار گیتی یکسر دراز
 پرستنده آرز و جوای کین * بگیتی ز کس نشنود آفرین
 چو دانی که بر تو نماید جهان * چه رنجانی از آرز جان و روان
 بخور آنچه داری و پیشی مجوی * که از آرز کاهدمی آبروی
 دل شاه ترکان چنان کم شنود * همیشه برنج از بی آرز بود
 اگر جان تو بسپرد راه آرز * شود کار بی سود بر تو دراز
 نباید که پیچد کس از رنج ما * بدین روز آرز کنن گنج ما
 کسه کار تر چیز مردم بود * که از لین و آرز خرد کم بود
 چنین داد پاسخ که آرز و نیاز * دو دیوند پتیاره و دیر ساز
 یکی را ز کمی شده خشک لب * یکی از فزونی است بیخواب شب
 همان هر دو را روز بد بشکرد * خنک آنکه جانش خرد پرورد
 که ای بنده آرز چندین مگوش * که روزی بگوش آبدت ای کخروش
 تو چندین مرنج از بی تاج و تخت * برقتن بیاری و بر بند رخت
 ز آرز فزونی برنجی همی * روان را چرا بر شکنجی همی
 نداری تن خویش را رنجه بس * که اندر جهان نیست جا و بد بس
 نباید که مردم فروشی بگنج * که بر بس نماید سرای سینج
 چیزی کسان دست یازد کسی * که بهره ز دانش ندارد بسی
 نگر تا نگردد بگرد تو آرز * که آرز آورد خشم و بیم و نیاز
 زمانه بدیشان همی بگذرد * نفس مردم آرزور شمرد
 و بر آرز گیرد دلت را چنک * بماند روانت بکام نهنگ
 دل مرد طامع بود پر ز درد * بگرد طمع تا توانی مگرد
 ز چیز کسان دور داری دست * بی آزار باشی و یزدان پرست

(۱) زشت و مهیب (۲) شکار کند

چنهن بود تا بود اين نيره روز * تودل را بازو فروني مسوز
 چو داننده مردم شود آ زور * همه دانش او نيايد بير
 زگرد آوريدن كه بايد بوي * كه ميرفت بايد بدست تهي
 چه پوچي همي خيره در بند آ ز * چوداني كه ايدر نمابي دراز
 توانگر كه سخت باشد بچيز * فرومايه تر شد زدرويش نيز
 تو از آ ز باشي هميشه برنج * كه همواره سيري نيايي ز كنج
 چو داني كه آيد زمانت فراز آ * بتارك چرا بر نهي تاج آ ز
 توانگر بوده كه را آ ز نيست * خنك مزكش آ ز انياز آ نيست
 كسي را كه با بخت انياز نيست * بدى در جهان بدتر از آ ز نيست
 توانگر كه باشد اشك و زلفت آ * بزير زمين بهتر اورا نهفت
 همان كن كه جان رانداري برنج * ز بهر سرافرازي و تاج و كنج
 چرا با يداز خوان درويش كنج * كه او شاد باشد بسي جان برنج
 هر آنكس كه بيشي كند آ زوي * بدان ديو او باز گردد بخوي
 اگر زير دستي شود كنج دار * تو اورا از آن كنج بي رنج دار
 كه چيز كسان دشمن كنج تست * بدان كنج شوشاد كز رنج تست
 مي از ايچ با آ زو با كينه دست * بمنزل مكن جا يگا لا نشست
 چو بودت بسي اينچنين رنج و آ ز * كه از بيشتر كم بگردد نياز
 الا اي سخنگوي مرد كه ن * بگرد از ره آ زو بگسل سخن
 دگر گفت آنرا تو دانا مدان * كه تن را يرستد بخون روان
 همه خواسته جويد و نام بد * ترسد روانش ز فرجام بد
 هر آن شه كه در بند دينار بود * بنزد يك اهل خرد خوار بود
 ار آ ز ورزيم بيچان شويم * پديد آيد آنكه كه بيچان شويم

نیت خوب

نباید که اندیشه (۱) نهر یار * بود ناپسندیده که در کار
کسی را که اندیشه ناخوش بود * بدان ناخوشی رای او کش ۲ بود
همی خویشان را جایبیا ۳ کند * به پیش خردمند رسوا کند
بدو گفت رودور باش از گناه * جهان راهمه چون تن خویش خواه
هر آن چیز کانت نباشد پسند * تن دوست و دشمن بدان درمبند

اذعان بفقص خویش

ز خود داد دادن بنزد خرد * به از هر چه گوئی توازنیک بود
ز آرزو فزونی بیکسو شویم * بنادانی خویش خستو (۴) شویم
همه دانش ما به بیچارگی است * به بیچارگان بر بیاید گریست
مشو غرقه ز آب هنرهای خویش * نگهدار بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر زرفه دریا بری * بدیوانگی مانند این داوری
ولیکن نبیند کس آهوی ۶ خویش * تراروشن آید همی خوی خویش
ایا فلسفه دان بسیار کوی * نیویم براهی که گوئی بیوی
بیکدم زدن رستی از جان و تن * همی بس بزرگ آیدت خویش تن
زهستی نشان است بر آب و خاک * ز دانش مکن خویشتن درمفک
نگر خویشتن رآمداری بزرگ * و گر کاهایی نگر دی سترک
بنادانی آنکس که خستوشدند * زدام نلووش بیکسو شدند
دگر گفت کاندر خردمند مرد * هنر چیست هنر نام تنک و نبرد
چنین گفت آنکس که آهوی خویش * ببیند بگرداند آیین و کیش

(۱) فکر — نیت (۲) یعنی بد نیت باشد و از آن بد نیتی هم
خشنود باشد (۳) لجاج و منحنی و خوار (۴) عترف (۵) عمیق (۶) عیب

خرد

خرد افسر (۱) شهریاران بود * خرد زیور نامداران بود
 خرد زنده جاودانی شناس * خرد مایه زندگانی شناس
 از او شادمانی از او خرمی است * از او هم فزونی و هم زوکی است
 خرد رهنمای و خرد دلگشای * خرد دستگیرد بهر دو سرای
 کسی کو خرد راندارد زبیش * دلش گردد از کرده خویش ریش
 هشیوار دیوانه خواند و را * همان خویش بیگانه داند و را
 از وی بهر دو سرا از چمند * بسته خرد پای دارد بند
 خرد جسم جان است چون بگری * تویی جسم شادان جهان نسیری
 همیشه خرد را تو دستور دار * بدو جانت از ناسزا دوردار
 بگفتار داندگان راه جوی * بگیتی پیوی و بهر کس بگوی
 جوانی خرد مند و برتر منش * بگیتی ز کس نشنود سرزنش
 خرد مند پیرو ز با سنک و ۲ هنک ۳ * بنیک و بید خود شناسد در نک
 بهوش و باندیشه و هنک و رای * زمین و زمان آورد ز برای
 خرد را ننی بردل آموز کار * بکوشی که نفریدت روز کار
 ز شمشیر دیوان خرد جوشن است * دل و جان دانا بدوروشن است
 گذشته سخن یاد دارد خرد * بدانش روان را همی پرورد
 چو خواهی ستایش پس مرگ تو * خرد باید ای نامور برک تو
 چنین داد پاسخ که را خرد * ز هر دانشی بیگمان بگذرد
 خرد خود یکی خامت ایزدی است * ز اندیشه دور است و دور از بدی است
 زبیشی خرد جان بود سودمند * ز لمیش تیمار و درد و نژد
 سخن خوب گوید چو دارد خرد * چو باشد خرد رسته گردد ز بد

(۱) تاج (۲) دقار (۳) هوش (۴) از زیادی عقل

نکوتر هنر مرد را بخردی است * که کار جهان و راه ایزدی است
 جواز سر خرد رفت و از چشم شرم * همان نام و تنک و همان سرد و گرم
 ندارد ازین هیچ نامرد باک * چه آن مرد زنده چه در زیر خاک
 دلی کز خرد گردد آراسته * چو گنجی بود پر ز رو خواسته
 کسی کو خرد جوید و ایمنی * نتازد سوی کیش اهریمنی
 اگر بار باشد روان باخرد * بنیک و بید روز بر نشمرد
 تو نشنیدی داستان پلنگ * بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
 که گر بر خرد چیره گردد هوا * نیابد ز چنگ هوا کس رها
 خردمند کارد هوا را بزیر * بود داستانش چو شیر دلیر
 هر آنکس که گردد ز راه خرد * سر انجام پیچد ز کردار بد
 زبانی که اندر سرش مغز نیست * اگر در بیارد همان مغز نیست
 نگه کن که تاج با سر چه گفت * که با مغز ت ای سر خرد باد جفت
 کسی را کش ازین نباشد خرد * خردمندش از مردمان نشمرد
 بدو نیک بر ما همی بگذرد * نباشد دژم هر که دارد خرد
 هر آنکس که دارد ز دانش خرد * سر ما یق کار هـا بتکرد
 نمیرد کسی کور و ان پرورد * بیزدان پناهد ز راه خرد
 برود خردمند و فرهنگ ورای * بود جاودان تخت شاهی بجای
 مزن رای جز با خردمند مرد * ز آئین شاهان پیشین مگرد
 هر آنکس که اندر سرش مغز نیست * همه رای و گفتار او مغز نیست
 خرد بگیر کار ایش جان بود * نکهتار گفتار و پیمان بود
 هم آرایش تاج و کنج و سیاه * نمایندگ کردش هور و ماله
 بیاید خرد شاه را ناگزیر * هم آموزش مرد بر ناو پیر
 بدیها بصیر از مهان بگذرد * سر مرد باید که دارد خرد
 هر آن نامور کو ندارد خرد * ز تخت بزری کجا بر خورد

خرد مندو دانا و خرم نهان * تنش زینجهان است و دل ز آنجهان
 چو باید که دانش بیفزایدت * سخن یافتن را خرد بایدت
 برامش بود هر که دارد خرد * سپهرش همی در خرد پرورد
 بازادی است از خرد هر کسی * چنان چون نالد ز اختر بسی
 خرد پرورد جان داند کان * خرد ره نماید بخواند کان
 دل ای شاه مگسل ز راه خرد * خرد نام و فرجام را پرورد
 هر آن بی خرد کو نیا بدخرد * پشیمان شود هم ز گفتار خود
 دل مردم بی خرد بارزوی * بدینگونه آویز دای نیکجوی
 چو آتش که کو لرد یا بدخورش * کرش ۲ در نیستان بود پرورش
 خرد مرد را خلعت ایزدی است * سزاوار خلعت نگه کن که کیست
 تنومند کورا خرد یار نیست * بگیتی کس اورا خریدار نیست

شادی

مدار ایچ تیمار ۳ باجان بهم * بگیتی مکن جاودان دل دزم
 که نایا پیدار است و ناساز کار * چنین بود تا بود این روز کار
 از تو بیجز شادمانی مجوی * باغ جهان برک انده مجوی
 مر نجان روان کاین سرای تو نیست * بیجز تنک تابوت جای تو نیست
 ز گیتی ترا شادمانی است بس * که او هیچ مهری ندارد بکس
 بیوش و بیاش و بنوش و بخور * ترا بهره این است از این رهگذر
 چنین گفت خرم دلی رهنمای * له خوشی ازین زمین سینچی سرای
 ترا زین جهان شادمانی بس است * که رنج تو از بهر دیگر کس است
 اگر دل توان داشتن شادمان * جز از شادمانی مکن تا توان
 دلت شادمان بایدو تن درست * سه دیگر بین تاجه بایدت جست

(۱) طرب (۲) یا اورا (۳) اندوه

بخور می‌مخور هیچ‌اندوه و غم * نه از غم فزونی بیاید نه کم
 هنوز اندهی نامده پیش تو * چه داری باندۀ دل خویش تو
 سه چیزت نباید کز و چاره نیست * وزوز بر سرت بیغاره ۱ نیست
 خوری یا بیوشی و یا کستری * سزد کر بدیگر سخن تنگری
 زین سه لذتی همه رنج و آرز * چه در آرز بیچی چه اندر نیاز
 بشادی نشین و همه کام جوی * ا کر کام دل یافتی نام جوی
 همه رفتنی ایم و کیتی سینج * چرا باید این درد و اندوه و رنج
 بجز شادمانی و این نام نیک * از این زندگانی نیابی توریک ۲
 همه شاد و خرم ببزدان شوید * چو رفتن بود شاد و خندان شوید
 بد و نیک هر دو بزدان بود * لب مرد باید له خندان بود
 ا کر بودن اینست شادی چراست * شد از مرگ درویش باشا چراست
 سرآینده باش و فرآینده باش * شب و روز بارامش و خنده باش
 چو شادی بکاهد بکاهد پروان * خرد گردد اندر میان ناتوان
 چو روزی بشادی همی بگذرد * خردمند مردم چرا غم خورد
 بکشید تا رنجها کم کنید * دل غمگنان شاد و خرم کنید
 کسی بوجوان است شادی کنید * دل زبردستان خود مشکنید
 ز شادی که فرجام آن غم بود * خردمند را آرز آن کم بود
 زمان چون ترا از جهان کرد دور * بس از توجه انرا چه ماتم چه سوز
 چنین داد پاسخ که همسنگ لوه * جز از کوه نهر که گردد کروه
 چه بیم استا کر بیم اندوه نیست * بکیتی چو اندوه استوه ۲ نیست
 بدو گفت مردم که نمتواتر * چنین گفت کان لوبی اندوه تر
 همه روی را سوی بزدان کنید * دل خویش را شاد و خندان کنید

(۱) طعنه . (۲) میراث . (۳) جنگجو و آشوب طلب و بدفعل .

بجز شادمانی و جز نام نیک * از این زندگانی نیایی توریگ
جهانی لجا شربت آب سرد * نیرزد برودل چه داری بدرد

دوست و دوستی

- ببین نیک تا دوستدار تو کیست * خردمند و اندکسار ۲ تو کیست
- چو مهر کسی را بخواهی بسود ۳ * بیاید بسود و زیان آ زمود
- بود کر بجاه از تولاغر بود * هم از رشک مهر تولاغر بود
- خردمند مردار تر دوست کشت * چنان دان که باتو نیک پوست کشت
- چو دانا ترا دشمن جان بود * به از دوست مردی که نادان بود
- همان دوستی با کسی آن بلند * له باشد بسختی ترا یار مند
- بترسد ز کار فریبنده دوست * که با مغز جان خواند و خون ویوست
- چنین آد پاسخ که از مرد دوست * جوان مردی و داد دادن نکوست
- نخواهد بگوید با زرم کس * بسختی بود یار و فریادرس
- له یار جوان چرب و شیرین سخن * به از پیر نستود کشته کهن
- چه گفت آن خردمند یا کیزه مغز * کجا داستان زد ز پیوند نغز
- له آ پیوند اس را نیارستم * مگر کش به از خویشتن خواستم
- خرد یافته مرد نیکی سگال ۴ * همی دوستی را بجوید همال
- سراینده باشید و بسیار هوش * بگفتار او بر نهاده دو گوش
- بخوبی سخنهایش پاسخ دهید * چو پرسد سخن رای فرخ نهید
- نداری دریغ آنچه داری زد دوست * اگر بدد خواهد اگر مغز ویوست
- ا کرد دوست با دوست کیر دشمار * نباید که باشد میانجی بکار
- دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست * زهر دوستی یار مندی ۶ نکوست
- توانگر بود چادر او بیوش * چو درویش باشد تو باوی بلوش

(۱) که (۲) غمخوار (۳) امتحان کرد (۴) نیکخواه (۵) همشأن (۶) مساعدت

کسی کو فروتن تر و رادتر * دل دوستانرا بدو شادتر
 دگر آنکه گوید که کردان تراست * که چون پای جویم بدستم سراسر
 چنین دوستی مرد نادان بود * سرشتش بدو روی کردان بود
 چه نیکو تر از با وفادار دوست * وفاداری از دوستان بس نکوست

اسر محال

بنا یافت رنجی مکن خویشتن * که تیمار جان باشد و رنج تن
 میندیش از آن کان نشاید بدن * که توانی آهن باب آزدن ۲
 دگر گو زنا بودنیها امید * ببرد بدانگونه کز بار بید
 همیشه بود شاد و خرم روان * بی اندوه باشد ز کشت زمان
 بنا بود نیها ندارد امید * نگوید که بار آورد شاخ بید
 نیاز ۳ بکساری که ما کردنی است * نیاز دارد آنرا که ناز کردنی است
 زنا کردنی کار بر تافتن * به از دل باند او غم تافتن ۴
 تو از تیرگی روشنائی مجوی * که با آتش آب اندر آری بجوی
 ا ل ر آسمان بر زمین برزنی * و گر آتش اندر جهان درزنی
 نیاری همی رفته را باز جای * روانش کهن شد بد بگر سرای
 ز شب روشنائی نجوید کسی * کجا بهره دارد زدانش بسی
 هر آنکس که با آب دریا نبرد * بجوید نباشد خرد مند مرد

پیمان

ندانی که مردان پیمان شکن * ستوده، نباشند در انچه من
 که هر کوز گفت خود اندر لذت * رلا راد مردی ز خود در نوشت ۶

(۱) فکر مکن (۲) مخطط کردن - آزیده کردن (۳) اقدام نکند -
 دست نزنند (۴) کداحتن (۵) پسندیدند - نیک نام (۶) درهم پیچید دور کرد

شهان گفته خود بجای آورند * ز عهدو زیمان خود نگذرنند
 هر آنکس که از راه یزدان گذشت * همان عهد او و همان باددشت
 سپهد کجا گشت ییمان شکن * بخندد بر او نامدار انجمن
 بکوشید و پیمانها مشکیند * بی و بیخ و پیوند بدین کنید
 مبادا که باشی تو ییمان شکن * که خا کست ییمان شکن را کفن

دشمن

کسی دشمن خویشتن پرورد * بگیتی درون نام بد گسکرد
 ز دشمن نباید بجز دشمنی * بفرجام هر چند نیکی کنی
 یکی داستان زد بر این شهریار * که دشمن مدار از چه خرد است و خوار
 که ای دایه بچه شیر زر * چه رنجی که جان هم نیاری ببر
 بکوشی و او را کنی بر هنر * تو بی بر شوی چرن وی آید بر
 نخستین که آیدش نیروی جنگ * همان پرور انده آرد بچنگ
 نبینی که پرورد کار پلنگ * نبیند ز پرورده جز درد و جنگ
 اگر بچه شیر ناخورده شیر * بیوشد کسی در میان حریر
 دهد نوش او را ز شیر و شکر * همیشه و را پروراند ببر
 بگوهر شود باز چون شد بزرگ * ترسد ز آهنگ پیل سترک
 سپردی ۲ دم مار و خستی ۳ سرش * بد بیا بیوشید خواهی برش
 از آتش نبینی جز افروختن * جهانی جو پیش آیدش سوختن
 سیه مار چون سر بر آرد بکوب * ز سوراخ بیجان شود سوی چوب
 نگیری تو بد خواه را خیره خوار * که تر ازدها بردد از وقت مار
 بکش آتش خرد پیش از زنند * که لیتی بسوزد جو بردد بانند
 جهاندار چون شد سرافرازو کرد * سیه را بدشمن نباید سپرد

(۱) باصل بر میگردد (۲) طی کردی (۳) مجروح کردی

که او از سیاهت به نیرو شود * جو نیرو تو یافت بدخو شود
 تو از در کشی بچش پروری * بدیوانلی ماند این داوری
 که گر پروری بچه نر شیر * شود تیز دندان و گرد دلیز
 چوسر بر کشد زود جو بدشکار * نخست اندر (۱) آید پیرورد کار
 پدر کشتی و تخم کین کاشتی * پدر کشته را کی بود آشتی
 ز دشمن نیاید بجز دشمنی * بهر جام اگر چند نیکی کنی
 که چون بچه شیر نر پروری * جو دندان کند تیز کیفربری
 جو بازورو با چنگ بر خیز داوی * پیرورد کار اندر آویز داوی
 ز دشمن مکن دوستی خواستار * و از چند خواند ترا شور یار
 درختی بود سبز و بارش ۲ کبست * و گر پای لیری سر آید بدست
 جو بر دشمنی بر توانا بود * به پی بسپرد ویژه دانا بود
 و را بدو نکه دشمن شود دوستدار * بشوره زمین تخم نیکی مکار
 تو بادشمنت رخ بر آرنک ۳ دار * بد اندیش را جهره بر ننگ دار
 دمی آب خوردن پس از بدسگال * به از عمر بگذشته صد هفت سال
 خردمند را شاد و نزدیک دار * جهان بر بد اندیش تار یک دار
 سخن چین و بیدانش و چاره لر * نباید که یا بند پیش گذر
 بدل اندر اندیشه بد مدار * بد اندیش را بد بود روز کار
 بلشکر بترسان بد اندیش را * بزرفی نکه کن پس و پیش را
 سیه را زدشمن تن آسان کنیم * بد اندیش خان راه راسان کنیم
 جو با مردم زفت (۴) زفتی کنیم * همی با خردمند جفتی کنیم
 جو آزره باشی زدشمن برای * بد اندیش را دل بر آید ز جای

اغتنام فرصت

تو گر چاشت را دسد بازی بجام * و رنه خوردند ای پسر بر تو شام
 (۱) حمه کند (۲) گیلا و میوه تلخ - حنظل (۳) چین (۴) لئیم (۵) زرنک



بهر کار هنگام جستن نکوست * زدن رای با مرد هشیار دوست
 جو کاهل شود مرد هنگام کار * از آن بس نیابد چنان روز کار
 جو برخیزد آواز کوس از دوروی * نجوید ۱ زمان مرد پر خاشجوی
 جو کاری که امروز بایست کرد * بفردا شود زو بر آرند لرد
 درنگ ۲ آوری کار گردد تباہ * میاسای و اسب درنگی مخواه
 از امروز کاری بفردا ممان ۳ * چه دانی که فردا چه گردد زمان
 گلستان که امروز باشد بیار * تو فردا چنی کل نیاید بکار
 بدانکه که یابی نت زور مند * ز بیماری اندیش و درد و گزند
 بکاری که تو پیشدستی کنی * بد آید که کندی و سستی کنی
 بزرفی (۴) نگهدار هنگام را * بروز و شب و کاه و آرام را
 بخور هر چه داری بفردامیای ۵ * که فردا مگرد بگراندش رای ۶

ایمنی

همه ایمنی بایست و راستی * نباید بداد اندرون کامستی (۷)
 هر آنکس که شد ایمن او شاد گشت * غم و رنج با ایمنی باد فشت
 هم از ایمنی شادمانی بود * گر از اخترت بی زبانی ۸ بود
 بس ایمن شو بر نگهدار خویش * جو ایمن بوی راست کن کار خویش
 جو ایمن شدی دل زغم باز کش * مزن بردلت برز تیمارتش (۹)

نمام

دگر آن سخن چین دور و پیه دیو * بریده دل از مهر گیهان ۱۰ خدبو

(۱) مهلت- تأمل (۲) تأخیر (۳) مکذار (۴) از روی تعمق
 و تأمل (۵) معطل مشو (۶) اراده- میل (۷) نقصان (۸) بی آزاری
 و موافقت (۹) یعنی از غصه آتش بردل مزن (۱۰) خدای جهان

میان دو تن جنگ رکین افکند * بکوشد که بیوستگی بشکنند

اهدال در غذا

بدوگفت آنکس که افزون خورد * چو برخوان نشیند خورش نشمرد
 نباشد فراوان خورش تندرست * بزرك آنکه او تندرستی بجست
 بسازید چیزی که باشد خورش * نباید که کم باشد از پرورش
 چنین داد پاسخ که کمتر خوری * تن اسان شوی ا هم روان پروری
 چنین هم نگهدار تن در خورش * نباید که بگزایدت (۲) پرورش
 ترا خورد بسیار بگزایدت * و لر کم خوری روز بگزایدت
 مکن در خورش خویشتن چارسوی * چنان خور که نیز آیدت آرزوی
 هر آن چیز کان بهره تن بود * روانش پس از مرگ دشمن بود
 همه پند ها یاد گیر از پدر * همه پاک نوش و همه پاک خور
 مجوی از نباشدت گستر دنی * بکمتر خورش بس کن از خوردنی

عیبجویی

تو عیب کسان هیچگونه مجوی * که عیب آورد بر تو بر عیبگوی
 چو عیب تن خویش داند لسی * ز عیب کسان بر نگوید بسی
 چنین داد پاسخ که باری نخست * دل از عیب جستن نبایدت شست
 بی آهوی کسی نیست اندر جهان * چه در آشکار و چه اندر نهان

قضا

قضا چون ز گردون فروه پیت پر ۴ * همه زیر کان کور گردند و کر
 بگوشیم و از کوشش ما چه سود * کز آغاز بود آنچه بایست بود

(۱) سلامت — راحت (۲) اذیت کنند [۳] عیب [۴] سرازیر کرد

که کار خدائی نه کار بست خرد * قضای نبشته نشاید سترد ۱
 قضا چون زردون فرو هشت پر * همه عاقلان کور گردند و کور
 بیاشد همه بودنی بی گمان * نجسته است از مرددانا زمان ۲
 که فرزانه و مرد پر خاشختر ۳ * ز بختش ۴ بکوشش نیابد گذره

تعلق و فریب

ستایده کوز بهر هوا (۶) * ستاید کسی را همی ناسزا
 شکست توجوید همی زان سخن * ممان (۷) تا به پیش تو لردد کهن
 اگر بر فرازی و کر در نشیب ۸ * نباید نهادن سر اندر فریب ۹

ستایش

کسی کش ستایش (۱۰) نیاید بکار * تو او را بگیتی بدردم (۱۱) مدار
 که یزدان ستایش بخواهد همی * نگوهید (۱۲) دل را بکاهد همی
 بگیتی ستایش جو ماند بس است * که تاج و کدر بهر دیگر کس است

ثبات

یقین دان که کاری که دارد دوام * بانندی پذیرد از آن کار نام
 تو کاری که داری نبرده بسر * چرا دست بازی (۱۳) بکار دل

میراث

چه سازی همی زین سرای سینج * چه نازی بنام و چه نازی بکنج
 [۱] پاک و مجو کرد [۲] مهنگ [۳] جنگجو - ستیزه گر [۴]
 سر نوشت هر هائی ۶ هوش ۷ مکنذار که در خدمت تو زمانی دراز بماند
 ۸ پستی ۹ نیاید فریب خورد و مغرور شد ۱۰ مدح و تعریف
 و تهنید ۱۱ انسان ۱۲ مذمت - هجو - ناسزا ۱۳ دست میبری

ترا تنك تابوت بهر است و بس * خورد رنج تو نا ز اوار کس
 نگیرد ز تو یاد فرزند تسو * ز خوبشان نزدیک و بیوند تو
 ز میراث دشنام یابی تو بهر * همان زهر شد پاسخ یاد زهر
 جهان را بکوشش چه جوئی همی * کل زهر خیره چه جوئی همی
 ز تو باز ماند همی رنج تو * بدشمن دهی کوشش و گنج تو
 ز بهر کسان رنج بر تن نهی * ز کم دانشی باشد و اباهی
 بخور هر چه داری منه باز بس * تور نهی چرا مانده (۱) بایدت بس
 تو رنجی و آسان در لس خورد * سوی کور و تابوت تو بنگرد
 که هم یکزمان روز تو بگذرد * چنین برده رنج تو مردم خورد
 چو دهم هفتاد ۲ بر سر نهی * همه گرد کرده بدشمن دهی
 بخور هر چه داری فزونی بده * تو رنجیده بهر دشمن منه
 که ایlder بماند همه رنج ما * بدشمن رسد بیکه آن گنج ما
 هر آنکه که روز تو اندر گذشت * نهاده همی یاد گردد بدشت
 بدشمن رسد آنچه باشد بگنج * بدد تا روانت نباشد برنج
 چنان دان که اندر سرای سینج * کسی کو نهاد گنج با دسترنج
 ز گنج جهان رنج پیش آورد * از آن رنج او دیگری بر خورد
 جهانجوی چندی بکوشد بچیز * که آن چیز و کوشش نیرزد بشیز ۳
 چنوع بگذرد زین سرای سینج * از او باز ماند زرو تاج و گنج
 یکی گنج از اینسان همی برورد * یکی دیگر آید از او بر خورد
 از اندیشه گردون همی بگذرد * ز رنج تو دیگر کسی بر خورد
 نماند همی روز ما بگذرد * کسی دیگر آید کزین بر خورد

دست بالای دست

سیه مارچندان دمد روز جنك * که از ژرف ه دریا بر آید نهنگ
 (۱) گذارد (۲) چون سال تر بهفتاد برسد ۳ بول سیاه ۴ چون او (۵) عمیق

درخشیدن ماه چندان بود * که خورشید تا بنده پنهان ز بود
که هر برتری راز بر بر تراست * جو افراز هر اختر اختراست

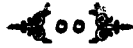
خطر

ولیکن جو جان و جو سربی بها * نهد بخرد اندر دم ازدها
چه پیش آیدش جز گزائیده زهر * که از آفرینش چنین است ۴ بهر
کسی کو دم ازدها بسپرد (۵) * ز رای جهان آفرین بگذرد
چنین زندگانی نیارد بها * که باشد سر اندر دم ازدها
کریزی بهنگام باسر بجای * به از بهلوانی و سریش پای
بجوئی که بگیار بگذشت آب * نسازد خردمند از آن جای خواب
کسی کو بره بر کند زرف چاه * سزد کر کند خویشتم را نگاه
اگر سالیان رنج رزم آوری * نباشد بدست بجز داوری (۶)
که با آهوئی کفت عزم (۷) زبان * له گردشت کرد همه بر نیان
زدامی که پای من آزاد گشت * نیوم بد انسان ۸ ترا باددشت
جو پیروز گشتی بترس از گزند * که یکسان نگردد سپهر بلند

توبه

همان روز تا نا کهان بگذرد * در توبه بگزین و راه خرد
تو ای بیرفرتوت بی توبه مرد * خرد گیر و از بزم شادی بگرد ۹
جهان تازه شد چون قدح بافتی * روان از در توبه بر تافتی

(۱) بالای (۲) بی عوض [۳] مهلك [۴] قسمت [۵] طی کند
- اندازه گیرد - یا بمال کند [۶] کینه و کشمکش [۷] پیش کوهی
[۸] بانطرف نخواهم رفت صحرا بتو ارزانی باد
[۹] دور شو



اگر بخردی سوی توبه کرای ۱ * همیشه بود یا کدین یا کرای
دلت کر براه کنه مائل است * ترا دشمن اندر جهان خود دل است

ایران

هنر نزد ایرانیان است و بس * ندارند شیر ژبان را بکس
همه یکدلانند و یزدان شناس * بنیکی ندارند از کس هراس
مرا ارج ۲ ایران بیابد شناخت * بزرگ آنکه بانامداران بساخت

دانش

بیاموز دانش توتا ایدری ۳ * که آنجا زدانش همه بر خوری
له دانش بشب یاسبان من است * خرد تاج بیدار جان من است
بدو گفت مؤبد که دانش به است * که دانا بکیتی زهر کس مه است
چنین داد پاسخ که دانش پژوه ۵ * همی سر بر افرازد از زهر گروه
زمانی میاسای ز آموختن * اگر جان همی خواهی افروختن
هر آنکس که دانش نیایی برش * مکن رهگذر تا کنی بر درش
خرد همچو آبست و دانش زمین * بدان کین جدا و آن جدا نیست زین
ز نادان نیایی جز از بدتری * نگر سوی پیدا نشان تنگری
شما نیز دارید دانش بزرگ * مباحثید با شهریاران سترک
بفرهنگ یازد کسی کش خرد * بود در سرو مردمی پرورد
ندانند که دانا چگوید همی * دلت را ز کزی بشوید همی
فرستاده گفت آنکه دانا بود * همانا بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز کل خوارتر * بهر نیکی کوئی نا سزاوارتر

[۷] روی بیاور [۲] مقام [۳] تادر این جهانی [۴] در
آنجهان [۵] دانش طلب

بدانش روان را توانگر کنید * خرد را همان برسر افسر کنید
 چودرویش نادان کند برتری * بدیوانگی مانند این داوری
 مر آن را که دانش بود توشه برد * بمیرد تنش نام هرگز نبرد
 بدانش بود جان و دل با فروغ * نگر تا نگر دی بگرد دروغ
 ز دانش در بی نیازی مجوی * وگر چند از اوسختی آید بروی
 نگردد دلش سیر از آموختن * باندیشکان مغز را سوختن
 منش ایست و کم دانش آنکه که گفت * منم کم ز دانش کسی نیست جفت
 بدانکه شود تاج خسرو باند * که دانا بود نزد او ارجمند
 بنادان ا لر هیچ رای آورد * سر تخت خود زیر پای آورد
 که نادان ز دانش گریزدهمی * بنادانی اندر ستیزد همی
 چنان دان که هر کس که دارد خرد * بدانش روان را همی پرورد
 ز نادان بنالد دل سنک و کوه * ازیرا ندارد بر کس شکوه
 نداند ز آغـ از انجام را * به از ننگ داند همی نام را
 دگر دانشمند ۳ کوازه ۴ * ترسد چو چیزی بود با مزه
 پزشکی که باشد بتن در دمند * ز بیمار چون باز دارد گزند
 چو بنیاد دانش بیاموخت مرد * سزاوار لردد بنگ و نبرد
 چو خواهی که رنج تن آید بیر * از آموز کاران میرتاب سر
 چودانش تنش را نکه بان بود * همه زندگانیش آسان بود
 چنین گفت آنکس که دانا تراست * بهر آرزو بر توانا تراست
 ولیکن از آموختن چاره نیست * که گوید که دانا و نادان یکیست
 بدانش بود نیک فرجام تو * بهینو دهد چرخ آرام تو
 چنان چون نت را خورش دستگیر * ز دانش روان را بودنا نیز
 چنین لغت داننده دهقان بیر * که دانش بود مرد رادستگیر

(۱) طبیعت (۲) که مرا (۳) دانشمند (۴) کیاء

بدانش بود مرد را آبروی * به بیداشی تا توانی میوی
 باموختن گری ببندی میان * ز دانش روی بر سپهر روان
 گرت هیچ کنجی است ای پاکرای * بیارای دل را بفردا میای
 کنون کرد خویش اندر آور کرد * سواران و کردان دانش پژوه
 بیاموزو بشنو ز هر دانشی * بیایی ز هر دانشی رامتی
 دگر با خردمند مردم نشین * که نادان نباشد بر آئین و دین
 که دانا اگر دشمن جان بود * به از دوست مردی که نادان بود
 ز هر دانشی چون سخن بشنوی * ز آموختن بک زمان نغروی (۱)
 چو دیدار یابی بشاخ سخن * بدانی که دانش نیاید بین
 چنین گفت از هر که آموختیم * همه کام جان و خرد توختیم ۲
 بدانش نگر دور باش از کناه * که دانش کرامی ترا تاج و کلاه
 در دانش از کنج نامی تراست * همان نزد دانا کرامی تراست
 بدو گفت دانا شود مرد پیر * کر آموزشی باشد و یاد گیر
 ز مردان بتر آنکه نادان بود * همه زندگانش ز ندان بود
 چنین داد پاسخ که دانش به است * که داننده بر مهتران بر مه است
 بدانش بود درد را ایمنی * ببندد ز بد دست اهریمنی
 میاسای از آموختن بکر زمان * ز دانش میفکن دل اندر گمان
 چو کوئی که کام خرد توختم * همه هر چه بایستم آموختم
 یکی نغز بازی کند روز کار * که بنشاندت پیش آموز کار
 که دانا نیازد بتندی بکنج * تن خویش را دور دارد زرنج
 هش و دانش و رای دستور ماست * زمین لنج و اندیشه کنجور ماست
 که نادان فزونی ندارد ز خالک * بدانش پسندیده کن جان پاک

(۱) نیاسائی (۲) حاصل کردیم آموزنده

اگر کم کند راه آموز کار * سزد گر جفا بیند از روز کار

تأمل و تجربت

چنین لغت با بچه جنگی پلنگ * که ای بر هنر بچه تیز چنگ
 ندانسته در کار تندی مکن * بیندیش و بنگر ز سرتا بین
 باغاز کر کار خود ننگری * بفرجام ناچار کفیر بری
 چو کردن باندیشه زیر آوری (۱) * ز هستی مکن پرسش و داوری
 همه کارها را سر انجام بین * چو بد خواه چینه نهادام بین
 چو بیداردل باشی و راهجوی * که یارد نهادن بسوی تو روی
 کر ایدونکه بد بینی از روز کار * بنیکی هم او باشد آموز کار
 یکی داستان دارم از روز کار * که هر جای دارم همی یاد کار
 سگ کار دیده بگیرد پلنگ * ز روبه رمد شیر نادیده چنگ
 جوان از چه دانا بود با کهر * ایی آزمایش نگیرد هنر
 بدو نیک هر گونه باید کشید * زهر شور و تلخی بیاید چشید
 کسی کو برد بر کند زرف چاه * سزد کر کند خویشتم را نگاه
 کسی کو بود سوخته روز کار * نباید بهر کارش آموز کار
 نگه کن بدین گردش روز کار * جز او را مکن بردل آموز کار
 چو تنگ اندر آید مرار روز کار * نخواهد دلم پند آموز کار
 بزرکان بر آتش نیابند راه * بدریا کدر نیست بی آشنای (۲)
 هر آنکس که یکروز زاید به پیش * خردمندی او را بود نیز بیش
 بگفتار شیرین بیگانه مرد * بویزه بهنگام تنک و نبرد
 بزوهش نمای و بترس از کمین * سخن هر چه باشد بزرفی ۳ بین
 چنان دان که نادانترین کس توئی * اگر پند داند کان نشنوی

(۱) وقتی که بفر فروری (۲) شناوری (۳) بدقت

جو با تخمه (۱) بگذرد روز کار * نساژند با بند آموز کار
 کرت رای با آزمایش بود * همه روزت اندر فزایش بود
 شود جانت از دشمن آزر تر (۲) * دل و مغزو رایت جهانگیر تر
 سر ۳ انجام جوی از همه کار خویش * به تیمار ۴ بیشی مکن دل تیریش
 یکی رای و فرهنگ باید نخست * دوم آزمایش (۷) بیاید درست
 ازین هر دو چون جفت کرد سخن * هنر خیره بی آزمایش مکن
 پیرسید کسری که بیدار تر * پسندیده تر مرد هشپار تر
 چنین داد با سخ که دانای پیر * که با آزمایش بود یاد گیر
 چو بی آزمایش نباشد خرد * سر مایه کارها بنکورد
 غم و شادمانی بیاید کشید * ز هر شور و تلخی بیاید چشید
 جوانان داننده با کهر * نگیرند بی آزمایش هنر
 ترا از دو کیتی بر آورده اند * بچندین میانجی پیورده اند
 نگه کن سر انجام خود را ببین * چو کاری بیایی بهی بر لژین

عدل و نصفت

۱ گرداد ده باشی ای نامجوی * شوی بر همه آرزو کامجوی
 بدان ای لرامی نیکو نهاد * بیاید که کوشی بعدل و بداد
 که گر دادگر باشی و یا کدین * ز هر کس نیایی جز از آفرین
 همه داد کن تو بگیتی درون * که از داد هرگز نشد کس نکون
 در داد بر داد خواهان میند * ز سولند مگذر نکهدار بند
 مجو از جهان بهره خویش را * بده داد مظلوم درویش را
 که بیدادگر بکسلد از جهان * یکی باشدش آشکار و نهان

(۱) با طایفه نزادی (۲) زیرک (۳) عاقبت

(۴) غصه (۵) تجربه - امتحان (۶) موفق

که هر کس که بیداد گوید همی * بجز دود آتش (۱) نجوید همی
 همه داد جوی و همه داد کن * ز کیتی تن مهتر آزاد کن
 بپاید که گیری تو کیتی بهیج * ز دانش ره داد را سر میبج
 ترا ایزد این زور پیلان که داد * برو با زو و چنگ و فرخ نژاد
 بدان داد تا دست فر باد خواه * بگیری بر آری ز تارینک چاه
 دل و پشت بیداد کر بشکنید * همه بیج و شاخس زین بر کنید
 بداد و دهش دل توانگر کنید * از آزاد کی بر سرافسر کنید
 تو اکنون همی کوش و باداد باش * چو داد آوری از غم آزاد باش
 ستم نامه عزل شاهان بود * چو درد دل نیکخواهان بود
 ستایش ۲ نبرد آنکه بیداد بود * بتخت و بکنج شاهی شاد بود
 تو بیدار باش و جهاندار باش * ابر داد همواره سالار باش
 بجز داد و خوبی مکن در جهان * پناه کسکهان باش و فر مهان
 نگر تا نیچی سراز داد خواه * ببخشی ستمکار کن را کنایه
 بداد و دهش کیتی آباد دار * دل زیر دستان ز خود شاد دار
 چو خشنود داری جهانرا بداد * توانگر بمانی و از داد شاد
 خنک شاه با داد و یزدان پرست * کزو شاد باشد دل زیر دست
 بداد و ببخشش فزونی کند * جهانرا بدین رهنمونی کند
 نگهدارد از دشمنان کشورش * بابر اندر آرد سرو افسرش
 بداد و بارام کنج آ کند * ببخشش ز دل رنج پیرا کند
 چنین هم جو شد شاه بیداد کر * جهان زر شود پیک زیر و زیر
 ز کشورش پیرا کند زیر دست * همان از درش مرد خسرو پرست
 نکوهیده باشد جفا پیشه مرد * بگرد در آزاران مگرد
 ا کر کنجت آباد داری بداد * تو از کنج شاد و سپاه از توشاد

(۱) جهنم (۲) نام نیک و ذکر جمیل

که بیداد و کزی زیبچار کی است * بیداد کر بر بیايد کر یست
 کر اندر جهان داد بيرا کنم * از آن به که بیداد کنج آکنم
 چو بیداد گیرد کسی زیر دست * نباشد خرد مند ایزد پرست
 نباید که جز داد و مهر آوریم * و کر چین ز کاری بچهر آوریم
 شبانی کم اندیش و دشتی بزرگ * همی کوسفندی نماند ز کرک
 بیداد کر مر مرا مهر نیست * بلك و جفا پیشه مردم یکی است
 جهاندار نپسندد از ما ستم * که ما شاد باشیم و دهقان دزم
 ا کر داد کر چند بیکس بود * ورا راستی یاسبان بس بود
 بهر کار فرمان مکن جز بداد * که از داد باشد روان تو شاد
 تو برنج را رنج منمای هیچ * همه مردی و داد دادن بسیج
 ا کر داد کر باشی ای شهریار * نکو ماند از تو همی یاد کار
 شهری که بیداد شد یادشا * ندارد خردمند بودن (۱) روا
 کر این کنی مردمان را بداد * خود این بخشبی و از داد شاد
 جز از داد و خوبی مکن در جهان * چه در آشکارا چه اندر نهان
 فریدون فرخ فرشته نبود * بمشک و بنهر سرشته نبود
 بداد و دهش یافت این نیکوئی * تو داد و دهش کن فریدون توئی

بی آزاری و رحم

باید ز کیتی ترا یار جست * بی آزاری و راستی یار تست
 میازار موری که دانه نش است * که جاندارد و جان شیرین خوشست
 سیاه اندرون باشد و سنگدل * که خواهد که موری شود تنگدل
 بنزد کهان و بنزد مهان * به آزار موری نیززد جهان
 می لعل کون خوشتر است ای سایم * ز خونابه اندرون یتیم

(۱) توقف کردن

از آن آب رنگین بنزد بگ من ● به از آنکه نفرین کند پیرزن
 اگر ما بشوریم بر بیکناه ● پسندد کجا داور هورا و ماه
 سری را که باشی برویادشا ● بتیزی بریدن نباشد روا
 بنیکی کرای و میازار کس ● ره رستکاری همین است و بس
 بسی کو برزمت ببندد میان ● چنان کن که اورا نباشد زیان
 سر مایه مرد سنک و خرد * بکیتی بی آزاری اندر خورد
 تو انگرشوی چونکه درویش را ● نوازی و هم مردم خویش را
 خردمند باش و بی آزار باش ● همیشه زبانترا نکهدار باش
 جهان یاد کار است و ما رفتنی * بمردم نماند بجز مردمی
 هنر مردمی باشد و راستی * ز گزی بود کمی و کاستی
 بهنگام شادی درختی مکار * که زهر آورد بار آن روز کار
 مجوئیید آزار همسایگان * بویزه (۲) بزرگان و پرما بگان
 ز کیتی هر آن کو بی ازارتر * چنان دان که مرکش زیانکارتر ۳
 نیاززد باید کسی را بر او * چنین است آئین و تخت و کلاه (۱)
 کشاورز یا مردم پیشه ور (۶) * کسی کو برزمت نبندد کمر
 نباید که بروی وزد باد سرد * مکوشید جز با کسی همبند ۷
 بیاید نمودن به بیرنج رنج * که بر کس نماند سرای سپنج

بیمکاری و مسستی

سیاهی و دهقان و بیکار شاه * چنان دان که هر سه ندارند راه
 بخواب اندر است آنکه بیکار گشت * پشیمان شود چونکه بیدار گشت
 همان کاهلی مردم از بددلی است * هم آواز باید دلی کاهلی است

(۱) آفتاب (۲) خاصه (۳) جفا کارتر (۴) سلطنت
 (۵) زارع (۶) کاسب (۷) یعنی با کسی که جنگجو است

و کرسستی آرد بکار اندرون * نخواند ورا رایزن ارهنمون
 کر از کاهلان یارخواهی بکار * نباشی جهانجوی و مردم شمار
 چو بدخوشود مرد درویش و خوار * همی بیند آن از بد روزگار
 همه ساله بیکار و نالان زبخت * نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
 و کرباز گیرند از او خواسته * شود جان و مغز و دلش لاسسته
 به بی چیزی و بدخوئی نازد او * ندارد خرد لردن افرازد او
 نه چیز و نه دانش نه رای و هنر * نه دین و نه خشنودی داد لرد
 بدان دشت چه کرک و چه کوسفند * چو باشند بیکار و ناسود مند
 همان پیرمردی که بیکار کشت * بچشم کرا نما یگان خوار کشت
 بدانکه که در کار سستی کنی * همه رای تا تندرستی کنی
 دگر مرد بیکار بسیار گوی * نما ندش بنزد کسی آ بروی
 ز نیکی فرومایه را دور دار * ببیدار کر مرد مکنذار کار
 چو بیکار باشی مشو رامشی ۳ * نه کاری است رامش ارباهشی
 سخن چون دوروی بیکار مرد * دل هشیاران کند پر ز درد
 ا کر کاهلی پیشه گیرد دلیر * نکردد ز آسودن گاه (۴) سیر
 لجا کاهلی تیره بختی بود * باو بر همه رنج و سختی بود
 و کر بددلی پیشه کهرد جوان * بماند تنش پست و تیره روان

فرزند

زدد ه تیز دندان ترازشیر نیست * که اندر دلش بیم شمشیر نیست
 ا کر بچه او شود درد مند * کند مرغزاری تباله از نرند ۶
 کر او بفکند فرو نام پسر * تو بیکانه خوانش مخوانش پسر

[۱] دانا - مشاور [۲] خدا [۳] عشرت طلب
 [۴] بر تخت راحت لردن [۵] سبع - درنده [۶] آسیب

همی گفت هر کس که درد پدر * نجوید از این بد تر آید بسر
 پدر کر ز فرزند دارد دریغ * سر کلاه اندر سرش باد تیغ
 پدر کر بدستان ۱ کند گم پسر * چه درنده کر کی چه چوپان پدر
 کسی کش بود مایه و سنک ۲ آن * دهد کود کانا بفرهنگیان [۳]
 پسر کو ز راه پدر بگذرد * ستمکاره خوانیمش و لم خرد
 اگر تخم حنظل ۴ بود تر و خشک * نشاید که بار آورد بوی مشک
 پسر آن بود به که دین پدر * بگردد نیاز د ۵ بکین پدر
 بدین داستان زد یکی مهر نوش * پرستارو باهوش پشمینه پوش
 که هر کو بمرک پدر گشت شاد * ورا رامش و زندگانی مباد
 چنین گفت دین آور تازیان ۶ * که خشم پدر جانت آرد زیان
 پدر کر پسر هیچ ناخشنده ۷ است * بدان کان پسر تخم و بار بد است
 میازار هر لوز روان پدر * ا بر چند از او رنجت آید بسر
 سپردن بفرهنگ فرزند خود * که گیتی بنادان نباید سپرد
 چو فرمان پذیرنده باشد پسر * فرازنده باید که باشد پدر
 فرودن بفرزند بر مهر خویش * چو در آب دیدن بود چهر خویش
 ز فرهنگ و از دانش آموختن * مجو چاره جز جانش آفر و ختن
 لشادن بر او بردر رنج خویش * نباید که یاد آورد رنج خویش
 دبیری (۸) بیاموز فرزند را * چو هستی بود خویش و فرزند را
 گراهیتر از خون دل چیز نیست * خردمند فرزند بادل یکی است
 تو زین هر چه کاری پسر بد رود * زمانه زمانی ز کین نغنون (۹)
 بدو گفت شادی ز فرزند چیست * همان آرزوها به پیوند چیست

- (۱) فریب (۲) وقار و لیاقت (۳) علماء
 (۴) هندوانه ابوجهل (۵) دست نبرد (۶) عرب (۷)
 ناراضی (۸) نویسندگی (۹) نخواهد

چنین داد پاسخ که هر کو جهان * بفرزند ماند (۱) نگردد نهان
 چو فرزند باشد بیابد مزه (۲) * ز بهر مزه دور گردد بزه (۳)
 و گر بگذرد کم بود درد اوی * که فرزند بیند رخ زرد اوی (۴)
 ز فرزند باشد پدر شاد دل * ز غمها بدو داود آزاد دل
 اگر مهربان باشد او بر پدر * بنیکی گر آینده و داد گر
 که چون تخمه مهتر آلوده گشت * بزرگی از آن تخمه بالوده گشت
 چنان دان که هر گز کرامی پسر * نبوده است یا زان (۵) بخون پدر
 چنین گفت آنکس که خون پدر * بریزد مباداش بالا و فر
 مگر مرگ را پیش دیوار کرد * که جان پدر را چنین خوار کرد
 چه نیکو تر از پهلوان جهان * که گردد بفرزند روشن روان
 چو هنگام رفتن فراز آیدش * بفرزند نوروز باز آیدش
 پسر کوز راه پدر بگذرد * دلیرش زیشت پدر نشمرد
 یکی داستان زد بر این پلنگ * بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
 مرا کارزار است گفت آرزوی * پدر از نیا این چنین داشت خوی
 نشان پدر باید اندر پسر * روان بود ار کمتر آرد هنر

نام

اگر نیست ایدر فراوان درنگ * همان نام بهتر که ماند نه تنگ
 همان مرگ خوشتر بنام بانند * از این زیستن با هراس و گزند
 تو را نام باید که ماند دراز * نمائی همی کار چندین مساز
 بیک روی جستن بلندی سزا است * اگر در میان دم ازدها است
 مرا مرگ بهتر از این زندگی * که سالار باشم کنم بندگی

(۱) بگذارد (۲) لذت (۳) کنایه (۴) حالت
 مرگ اورا (۵) دست بر ندهد

یکی داستان زد بر این برلنگ * جو با شیر جنگی در آمد بچنگ
 بنام ار بریزی مرا گفت خون * به از زندگانی بنگ اندرون
 کسی کو بنام بلندش نیاز * نباشد چه گردد همی لرد آرز
 پس از مرگ نفرین بود بر کسی * کزو نام زشتی بماند بسی
 که نام است اندر جهان یاد کار * نماند بکس جاودان روز کار
 بماند ز ما نام تا رستخیز * به پیروزی دشمن اندر لریز
 مراسم نهان کر شود زیر سنگ * از آن به که نام بر آید به تنگ
 بنام نکو کر بمیرم رو است * مرانام بهتر که تن مرگ راست
 ندیدی که چند از بزرگان که مرد * ز کیتی جز از نام نیکی نبرد
 ا کرماند ایدرتورا نام زشت * نیایی عفی اله خرم بهشت
 پرهیز تا بد نگرددت نام * که بد نام کیتی نبیند بکام
 همه نام جوئید و نیکی کنید * دل نیک بی مردمان مشکند
 خنگ مردد رویش باد بن و هوش * فراوان جهانش بمالیده کوش
 که چون بگذرد زین جهان نام نیک * بماند ازو هم سر انجام نیک
 هم از پیشه ها آن کزین کاندراوی * ز نامش نگردد نهان آبروی
 همی نام جاوید ماند نه کام * بینداز کام و برافراز نام
 ز نام است تا جاودان زنده ا مرد * که مرده شود لالبد ۳ زبر کرد
 ا کر توشه مان نیک نامی بود * روانمان بدان سر ۳ کرامی بود

تواضع

باموختن چون فروتن شوی * سخنهاى دانند کان بشنوی
 فروتن لند کردن خویش بست * بیخشنده از بهر یاداش دست ۴

(۱) بطور ابدی (۲) بیکر - تن (۳) در آن دنیا
 (۴) عوض و مکافات

دیو

مکن آشنادیو را باروان (۱) * جوخواهی که بخت بماند جوان
 تو مر دیو را مردم بد شناس * کسی کوندارد زیزدان هر اس ۲
 هر آن لو گذشت از ره مردمی ۳ * ز دیوان شعر مشمش آدمی
 از اندیشه دیو باشید دور * که رزم دشمن مجوئید سور ۴

سفله

در آرزو باشد دل سفله مرد ۶ * بر سفلگان تا توانی مگرد
 ستایش نیابد دل سفله مرد * بر سفله کان تا توانی نبرد
 ستانده کونا سیاست است نیز * سزد کردار کس اورا چیزیز
 دو کیتی بیابد دل مرد را ۷ * نباید دل سفله از داد شاد
 همان بدتن و سفله را دوستدار * نیایی بیاغ اندرون جو مکار
 اگر ناسزا را نشانند بمشک * نبوید نیروید کل از خار خشک
 جو لردار ۸ با ناسیاسان کنی * همی خشت خام اندر آب افکنی
 هر آنکسکه اورا از یزدان کزید ۹ * سر از ناسیاسی بیاید کشید
 که سفله خداوند ۱۰ هستی مباد * جوانمرد را تنگدستی مباد
 و کر سفلگی بر کزید او ز کنج * کزیند بدان کنج آکنده ۱۱ رنج
 بگیتی زبون تر ۱۲ کس آنرا شناس * که نیکی سگالید ۱۳ با ناشناس
 دگر هر که با مردم ناسیاس * کند نیکوئی ماند اندر هر اس
 هر آنکس که نیکی فرامش کند * خرد را بکوشد که بهش کند

(۱) روح (۲) ترس (۳) انسانیت (۴) عیش
 و شادی (۵) حرص (۶) ناسیاس (۷) جوانمرد و بخشنده
 [۸] عمل نیک [۹] اختیار کرد [۱۰] صاحب مالک
 [۱۱] پر — معاو (۱۲) خوار تر (۱۳) نیت کرد

غفلت و غرور

جهان سر بر حکمت و عبرت است ۱ * چرا بهره‌ها همه غفلت است
 منه با جوانی سر اندر فریب * کراز چرخگردون نخواهی نهیب ۲
 به پیروزی اندر تو کشی ۳ مکن * اگر تو نوی ۴ هست کیتی کهن
 نگر تا نسازی تو با ناز و کنج * که بر تو سر آید سرای سپنج ۵

همنشین

بخوهر کسی در جهان دیگر است * ترا بوی آمیزش ۶ اندر خور است
 چو با مرد دانات باشد نشست * ز بر دست گردد سر ز بر دست
 ز گفتار گویا ۷ تو دانا شوی * بگوئی از آن پس لژ و بشنوی
 هر آنکس که باشد و راز ایزن * سبک ناید اندر دل انجمن
 سخنگوی و روشندل و دادده ۸ * کهن را بکه دارو مه را به ۹
 هنر جوی و با مرد دانا نشین * جو خواهی که یابی ز بخت آفرین
 همیشه یکی دانشی ۱۰ پیش دار * و را چون روان و تن خویش دار
 نگردانندت رامش ۱۱ روز هست * نباشد با مردم بد نشست
 جو با مرد بد خواه باید نشست * چنان کن که نگشاید او بر تو دست ۱۲

مردم بد سرشت

سر ناسزایان بر افراشتن * و زایشان امید بهی ۱۳ داشتن
 (۱) بند (۲) ترس و بیم (۳) مفرو و مشو (۴) جوان هستی (۵) بی دوام
 نا پایدار (۶) معاشرت (۷) سخنگوی (۸) منصف عادل
 (۹) یعنی کسی که قدر مقام هر کس را می شناسد بزرگان
 را بزرگ و خردان را خرد میدانند (۱۰) عالم (۱۱) آسایش
 تنم (۱۲) یعنی نباید بد خواه بر تو غالب و گستاخ شود
 (۱۳) نیکی

سررشته خویش کم کردن است * بجیب اندرون مار پروردن است
 درختی که تلخ است وی را سرشت * گرش بر نشانی بیابخ بهشت
 ورازجوی خلدش بهنگام آب * به بیخ انکبین ربری وشهدناب ۱
 سر انجام گوهر ۲ بکار آورد * همان میوه تلخ بار آورد
 بعنبر فروشان اگر بگذری * شود جامه تو همه عنبری
 وگرتوشوی نزدانگشت - لر * ازو جز سیاهی نیابی دگر
 زبد کوهران بدنباشد عجب * نشاید ستردن سیاهی زشب
 بنا یا کزاده مدارید امید * که زنگی بشستن انگرددسید
 زبد اصل چشم بهی داشتن * بود خالکدر دیده انباشتن ۴
 چوپرورد کارش چنین آفرید * نیابی تو بر بند زدان کلیده
 بزرقی سراسر بگفتار نیست * دو صد گفته چون نیم کردار ۶ نیست

جهان داری

همه رخساره پادشاهی بمرد * بر آری ۷ بهنگام ۸ پیش از نبرد
 مداریدی دیده بان ۹ مرز خویش * بدید آوردن سرین از ۱۰ خویش
 مدارید بازار بی یاسیان * که راند همی نام ما بر زبان ۱۱
 چو خسرو بفرهنگ ۱۲ دارد سپاد * بر آساید از درد فریاد خواد
 نگهداشتن مردم خویش را * بر افزودن توشه ۱۳ درویش را
 همه کوش دل سوی درویش دار * غم کار او را غم خویش دار ۱۴

[۱] خالص [۲] اصل [۳] زغال فروش
 [۴] پر کردن [۵] یعنی دری را که خدا بسته است تو باز
 نتوانی کرد [۶] عمل - فعل [۷] بلندی [۸] در موات [۹] ملک
 [۱۰] لیاقت [۱۱] یعنی کسی که در تحت فرمان شاه است [۱۲] هوش
 و علم [۱۳] رزق - روزی [۱۴] غم او را غم خود حساب کن

احترام نیاکان

چنین داد پاسخ که از مرده یاد * کند هر که دارد خرد بانزاد
 هر آنکس که از مردگان دل‌بشست * نباشد همان دوستی او درست
 مده کار کرد [۲] نیاکان بیاد * مبادا که بندمن آیدت یاد ۲۰

اسرار جهان

جهان را چه سازی که خود ساخته است * جهاندار از اینکار پیرداخته است
 که جانت شگفتست و تن هم شگفت * نخست از خود اندازه باید گرفت
 تو راز جهان تا توانی مجوی * که اوزود پیچد ز جوینده روی
 بساز و بناز و بیازی مرنج * چه یازی ۶ بکین وجه نازی بکنج
 که بهر تو این است ازین تیره لوی ۷ * هنرجوی و راز جهان را مجوی
 که کر باز یابی به پیچی ز درد * یز و هس ۸ مکن کرد رازش مگرد
 بلند اسمانرا که فرسنگ نیست * کسی را بدور آهنگ نیست
 به پرسید از او شهر یار جهان * ز آگاهی نیک و بد در جهان
 چنین داد پاسخ که از آکهی * فراوان بود کفت ۹ و مغزش توی
 مگر آنکه گفتند خاکست جای * ندانم چگونه است دیگر سرای
 جهان را نمایش جو کردار نیست * نهانیش چون درد ۱۰ و تیمار نیست
 چه باید همی زندگانی دراز * که کیتی نخواهد کشادنت راز
 چپ و راست هر سو بتاب همی * سرا پای کیتی نیابم همی

[۱] اصل [۲] اعمال - آثار [۳] یعنی مبادا
 که شیمان شوی و از نصیحت من یاد آوری افسوس بخوری
 [۴] فارغ است [۵] عجیب [۶] آختن - دست بردن [۷] زهین
 [۸] پرسش [۹] سخن [۱۰] رنج و اندوه

راز

چه گمت آن سخنگوی پاسخ نبوش ۱ * که دیوار دارد بگفتار کوش
 هر آنکه که باشی تو با رایزن ۲ * سخنها بیارای بی انجمن
 اگر دل تو را سنک خارا شود * نماند نهان آشکارا شود
 اگر چند نرم است آواز تو * کشاده کند روز ۳ هم راز تو
 ندارد نگه راز مردم نهان * همان به که نیکی کنی در جهان
 نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت * که راز دل آن دید کودل نهفت
 هر آنکه که بیگانه شد خویش تو * بدانست راز کم و بیش تو
 از او خویشتم را نگهدار باش * شب و روز بیدار و هشیار باش
 جو بشناخت آواره ۴ سامان تو * تواند بدی کرد بر جان تو
 چنین گفت آنکس که بیروز لشت * سر بخت او کیتی افزوز لشت
 هر آنکس که شد کامران در جهان * پرستش نندش کهان و مهان

دبیری

دبیری رساند جوانرا بتخت * شود ناسزا (۵) و سزاوار بخت
 دبیری است از پیشه‌ها ارجمند * وز او مرد افکنده گردد بلند
 بلاغت جو با خط فراز آیدش * باند بیه معنی بیفزایدش
 ز لفظ آن گزیند که لوتاه تر * بخط آن نماید که دلخواه تر
 خردمند باید که باشد دبیر * همان بردبار و سخن یاد لیر
 شکیبای ۶ با دانش و راستگو * وفادار و یالیزه و تازاروی

(۱) جواب شنو (۲) مشاور (۳) ایام (۴) آرامگاه
 - مکان (۵) نالایق (۶) صبور

ستیزه

حدیثی (۱) بود مایه کارزار (۲) * خلایبی (۳) ستونی کند روز کار
 ستیزه بجائی رساند سخن * که ویران کند خاندان کهن
 ستیزه بود مرد را پیشرو * بماند نیازش (۴) همه سال نو
 ستیزه نه خوب آید از نامجوی * بیرهیز و گردستیزه میوی •
 بدانش دو دست ستیزه ببند * چو خواهی که از بد نیایی گزند
 اگر باز ناید شده ۷ روز کار * بکیتی درون تخم کینه مکار
 همان به که با کینه داد آوریم * بکام اندرون نام یاد آوریم
 چو بستر ز خاکست و بالین زخشت * درختی چرا باید امروز کشت
 که هر چند چرخ از برش بگذرد * تنش خون خورد بار کین آورد

خواب

مگر خواب را بیهوده شمیری * یکی بهره (۸) دانش زیغمبری
 ستاره ز ندرای (۹) با چرخ و ماه * سخنها پراکنده لردد بر آه
 روانهای روشن ببند بخواب * همه بودند آنها (۱۰) چو آتش در آب

مقاومت با عشق

ولی عشق پنهان نماند که راز * بمردم نماید همی اشک باز
 غم جان بر آرد خروش از درون * اگر چند عاشق بود ذوفنون
 بزیر کان پیشین بائین و کیش * گرامی ندیدند کس را چو خویش

(۱) سختی (۲) جنگ (۳) آنچه در پای دندان
 کنند [۴] احتیاج (۵) مگرد مدو (۶) آسیب
 (۷) هاضی (۸) قسمت (۹) رای زدن - مشورت کردن (۱۰)
 بودنیها - مقلدات

ندادند بیهوده دل راز دست * نگشتند از باد مهر مست
 صد آهوی مشکین بضم کنند * گرفتند و دل را نکردند بند
 فریب پری بیکران جوان * نخواهد کسی گو بود پهلوان
 کسی را رسد گردی و همتی * که مهر فلک را کند مشتری
 نه رسم جهانگیری و سروری است * که از مهر ماهی بیاید گریست
 بدل سرد کن مهر شوخان شنک ۲ * که فردا نمائی زمردان جنک
 اگر یکدمی کام حاصل کنی * و گرنه سر اندر سردل کنی
 کسی بسته مهر دلبر بود * که او رازر و زور لاغر ۳ بود

خونریزی

پسندی و همداستی (۴) کنی * که جاننداری و جانستانی کنی
 روانت مرنجان و مگداز تن * ز خونریختن باز کش خویشتن
 سیهید که با فر بزdan بود * همه خشم او بند وزندان بود
 چو خونریز گردد بماند ترند (۵) * مکافات یابد ز چرخ باند
 چنین گمت مؤبد بهرام تیز (۶) * که خون سر بیگناهان مریز
 چنین است فرمان بزdan و راه * که هر کس ببرد سر بیگناه
 سرشرا ببرند بی ترس و باک * سیارند نایاک دل را بخانک
 میاد ترا پیشه خون ریختن * نه بی کینه با مهتر آویختن
 بیرهیز و خون بزکان مریز * که نفرین بود بر توتا رستخیز ۷
 د لر گفت بیدستگاه ۸ آن بود * که ریزند خون شاهان بود
 نو دانی که تاراج و خونریختن * جو با بی گنه مردم آویختن

- (۱) پهلوانی (۲) شیرین حرکات و ظاریف (۳)
 کم باستا (۴) همدستی (۵) خوار (۶) خشمگین (۷) قیامت
 (۸) بدبخت خواهد شد

مهان سرافراز دارند شوم * چه با شهر ایران چه باشهر روم
 مرزید هم خون گداوان ورز (۱) * که تنگ است از کاو کشتن بمرز
 ز پیری مگر کاو بیکار گشت * بچشم خداوند خود خوار گشت
 نیاید ز بن کشت کاو رهی * که از مرز بیرون شود فرهی
 فرستاده شهریاران کشتی * ز بیداشی باشد و بیهشی
 چو بر بد کنش ۲ دست لردد دراز * بخون جز بفرمان یزدان ممان
 ابرشاه زشتی است خون ریختن * بانگ سخن دل برانگیختن (۳)
 مرزید خون از پی تاج و کنج * که بر کس نماید سرای سپنج
 کز افه (۴) مفرمای خون ریختن * و گر جنگ را لشکر انگیختن
 کسی را که خون ریختن پیشه کشت * دل دشمن از وی بر اندیشه کشت
 بریزند خونس بر آن هم نشان * که اور بیخت خون سر سر کشان
 نه والا بود خیره خون ریختن * نه از شاه یا بنده آویختن

شاه

کسی کو بمرک شه داد کر * شود شادمان تیره دارد کبر
 که هر کس که بواسطه یزدان پرست * نیاورد در عهد شاهان شکست
 که هر کس که بر پادشا دشمن است * نه مردم نژاد است اهرمن است
 چو شاه از تو خوشنودش درستی است * و زاو سر بیچی در کاستی است
 که هر کس که او دشمن پادشاست * بکام نهنکش سیاری رواست

عاقبت

یکی موبدی داستان زد بری * که هر کس که دانا بود نیک بی

(۱) کاوان زراعتی (۲) بیکار (۳) متغیر شدن (۴)

بیهوده - بی مطالعه

اگر پادشاهی کند یکزمان * روانش ببرد سوی آسمان
 به از بنده بودن بسال دراز * بگنج جهاندار بردن نیاز
 برزم اندرون گشته بهتر بود * که بر ما یکی بنده مهتر بود
 همی گفت شاهی کنی یکزمان * نشینی بر تخت زر شادمان
 به از بندگی توختن ۱ شصتسال * پراکنده کنیچ و برآورده یال
 اگر میل دارد کسی سوی خاک * ببرد زخورشید واز باد یالک
 نه زو بار باید که مانند نه برک * زخاکش بود زندگانی ومړک
 گرامی که خواری کند آرزوی * نشاید جدا کردن او را زخوی

استعداد و تخصص

بکاری که زیبا (۲) نباشد لسی * نباید که یاد آورد زان بسی
 که خود را بدان خیره رسوا کند * و گر چند کردار والا کند
 و گر کودکان را بکاری بزرگ * فرستد نباشد دلیر و سترک (۳)
 سپاهی نباید که با پیشه ور * بیک روی جویند هر دو هنر
 چو این کارا جوید او کار این * بر آشوب گردد سراسر زمین

هوی و هوس

بنه کینه و دور باش از هوا * مبادا هوا بر تو فرمانروا
 کسی را کجا پیشرو شد هوا * چنانندان که کارش نگیرد نوا (۴)
 سراسر ببندید دست هوا * هوا را مدارید فرمانروا
 و گر بر خرد چیره (۵) گردد هوا * نخواهد بدیوانگی بر کوا

(۱) چستن - حاصل کردن خواستن

[۲] شایسته [۳] بزرگ [۴] سامان [۵] غالب

هوا را مدها چیرکی برخرد * چنان کن توهر کار کاندرخورد
 خردمند به کو ندارد دروا * خرد دور کردن ز بهر هوا
 خرد را کند پادشا (۱) برهوا * بدانند که خشم آورد پادشا
 هوارا میریش رای و خرد * کز آن بس خردسوی توننگرد
 کسی لو بود برخرد پادشا * روان را نراند برالا هوا
 چه چیرشود بردلت برهوا (۲) * هوا بگنرد همچو باد هوا

اقوام

چو پیوسته خون (۳) نباشد کسی * نباید برار بودن ایمن بسی
 بود نیز پیوسته خونی که مهر * بردز تو تا بگرددش چهر (۴)

مساوات ومدارا

هر آنکه که بخت اندر آید بخواب * سر مرد بیهوده کبرد شتاب
 بهر زه زدل دور کین خشم و کین * جهان را بیخشم جوانی بین
 درم ده سپه را و تندی مکن * جوخوشی بیایی تندی مکن
 نوازش بهر جا بود دلپذیر * چه از تیز برنا [۵] چه از مرد پیر
 همبته دلت مهربان باد و کرم * پراز شرم جان لب بر آوای نرم
 جز از آشتی تا نبینیم روی * نه دانا بود مردم جنگجوی
 شکیبائی از مهر نامی تر است * سبکسر بود هر که او که تر است
 بی آزاری ز بردستان کزین * له یایی زهر کس بداد آفرین

[۱] مساط [۲] هوس و عشق [۳] پیوسته خون اقوام
 [۴] یعنی ممکنست بعضی از اقوام چون از مقابل تو دور شوند
 محبت ترا فراموش کنند [۵] جوان [۶] صدا

بدانید کانکس که سرش بود * سر مهتران سخت ناخوش بود
 من بر کم آزار بانگ بلند * جوخواهی که بخت بود بار مند ۱
 که تندی یشیمانی آردت بار * تو در بوستان تخم تندی مکار
 روانت خرد باد و دستور (۲) شرم * سخن گفتت جرب و آواز نرم
 چو روز تو آید جهاندار باش * خردمند باش و بی آزار باش
 هر اسان بود مردم سخت کار * که او را نباشد کسی دوستدار
 بی آزاری و مردمی بهتر است * کرا کرد کار جهان باور است
 همان چون سبکبار شد شهریار * بی اندیشه دست اندر آرد بکار
 جواز کین دلشاه بر آرز کشت * روان و را دیو انباز (۳) کشت
 و را بدون له داورم بود تیز مغز * نیاید ز گفتار او کار نغز
 تو کر پیش شمشیر مهر آوری * سرت کردد آسوده از داوری ه
 می لعل خور خون دلها مرز * تو خاک کی چو آتش مشوتند و تیز
 که تیزی و تندی نیاید بکار * بنرمی بر آید ز سوراخ مار
 درستی ز کس نشنود نرم کوی * سخن ناتوانی بارزم (۶) کوی
 بهر کار بهتر درنگ از شتاب * بمان تا بتابد بر این آفتاب
 همی بر شتابش به آید درنگ * که پیروز باشد خداوند سنک (۷)
 سبکبار مردم نه والا برد * اگر چه کوی (۸) سرو بالا بود
 ز دانا شنیدم یکی داستان * خرد شد بدینگونه همداستان ۹
 که آهسته دل لی بشیمان شود * هم آشفته زاهوش ۱۰ درمان شود
 شتاب و بدی کار اهریمن است * یشیمانی و رنج جان تن است
 بجائی که پر خاش جوید پلنگ * سگ کار زاری چه بوید بچنگ

[۱] موافق [۲] وزیر و مشاور [۳] شریک [۴] قاضی
 [۵] ستیزه [۶] شرم [۷] وقار [۸] بهلوان [۹] هم
 آوازی [۱۰] مرگ

نخستین بزمی سخنگوی باش * بداد و بکوشش بی آهوی باش
 چو کارت بزمی نگردد نکوی * درشتی و آنکاه پس رزمجوی
 که دانا بهر کار سازد درنگ * سراندر نیارد به پیکار ۱ جنک
 سبکسار تندی نماید نخست * بفرجام کار انده آرد درست
 بگیتی به از مردم کار نیست * بدین باتودانش به پیکار ۲ نیست
 مدارا خرد را برادر بود * خرد بر سر جان چو افسر بود
 در گرفت کز ماچه نیکوتر است * که برداشش بخردان افسر ۳ است
 چنین داد پاسخ که آهستگی * کریمی و رادی و شایستگی
 ابر مرد درویش کند آوری ۴ * نزیید نه زینده مهتری
 بی آزاری و سودمندی کزین * له این است آئین و فرجام دین
 چو بیرنج باشی ویا کیزه رأی * از او بهره بایی بهر دوسرای
 فرو هشته کین بر گرفته امید * بتابد روان زو بگردار شید
 بکار بزه (۵) چند بایی مزه * بیفکن مزه دور باش از بزه
 همان تنک مردان که تندی کنند * ابر تنگستان بلندی کنند
 ستون بزرگی است آهستگی * همان بخشش و داد و شایستگی
 ازین سربدی را بید مشرید * بی آزار ازین تیرگی بگذرید
 همه مردمی باید آئین تو * همه رادی و راستی دین تو
 ولیکن یکی داستان است نغز * اگر بشنود مرد یا کیزه مغز
 که زردشت گوید با ستاوزند * له هر کس که از کرد کار بلند
 بیچند بیک سال بندش دهید * همان مایه سودمندش دهید
 پس از سال گر او نیاید براه * لشیدش بخنجر بفرمان شاه
 ستیزه بجائی رساند سخن * که ویران کند خاندان کهن
 اگر جنگجویی همی بیگمان * نیاساید از کین دلت بکزمان

[۱] جنک (۲) نزاع (۳) تاج (۴) جنگجویی (۵) گناه

که هر جای تندی نباید نمود * سر بی خرد را نباید ستود
 چو خواهی که تاج تو ماند بجای * مبادی ۱ جز آهسته و یا کرای
 چو پیمان شکن باشی و تیز مغز ۲ * نباید ز پیکار تو کار نغز
 ستوده نباشد سر باد (۳) سار * بر این داستان زیدکی هوشیار
 که گر باد خیره نجستی ز جای * مگر یافتی چهره و دست و پای
 بی آزاری و راستی بایدت * چو خواهی که خورده بنگزایدت
 که گیتی نماند و نماند بکس * بی آزاری و داد جوئید و بس
 خنک مرد بی رنج برهیز کار * بویژه (۴) کسی کو بود شهریار
 بی آزاری و مردمی بایدت * فزونی چه جوئی که بگزایدت
 مدارا خرد را برابر بود * خرد بر سر دانش افسر بود
 هر آنکه که دانا بود پر شتاب * چه دانش مرا و راجه در شوره آب
 دل خویش کردورداری ز کین * مهان و کهانت کنند آفرین

حق با غالب است

چنین گفت کانکس که پیروز گشت * سربخت او گیتی افروز گشت
 هر آنکس که شد کامران در جهان * پرستش کنندش کهان و مهان

درنگ و شتاب

همه بردباری کن و استی * جدا کن دل از کزی و کاستی
 سر بردباران نیاید بخشم * زنا بودنیا بخوابند (۵) چشم
 و گر بردباری ز حد بگذرد * دلاور کمانی بسستی برد
 ز راه خرد هیچگونه متاب * بشیمانی آرد دلت را شتاب

(۱) مباحث (۲) تند خو (۳) مغرور (۴) مخصوصاً
 (۵) بخوابانند

درنگ آورد راستیها پدید * ز راه هنر سر نباید کشید
 خردرामه وخشم را بنده دار * مشو تیز با مرد پرهیز کار
 خنك آنكه درخشم هشيار تر * همان بر زمین اوبی آزار تر
 كه تنگدستی دلش رادوشاد * جهان بی تن مرد دانا مباد
 سر مردمی بردباری بود * چو تیزی کند بن بخواری بود
 چو نیکی کنش باشی و بردبار * نباشی بچشم خردمند خوار
 سر مردمی بردباری بود * سبک سر همیشه بخواری بود
 ستون خرد بردباری بود * چو تیزی کنی تن بخواری بود
 نه بینی که عیسی مریم چه گفت * بدانکه که بکشاد راز نهفت
 که پیراهنت گرستاند کسی * میاویز با او بتندی بسی
 و کر برزند کف بر خسار تو * شود تیره از زخم دیدار تو
 میاور تو خشم و مکن روی زرد * بخوابان تو چشم و مگو هیچ سرد
 دل و مغز را دوردار از شتاب * خرد با شتاب اندر آید بخواب
 اگر چند تندی و جنگ آوری * هم از گردش چرخ برنگذری

راستی

هده نیکنامی به و راستی * که کردای بسر سود در کاستی ۲
 بهر کار در پیشه کن راستی * چه خواهی که نکز ایدت کاستی
 بکیتی به از راستی پیشه نیست * ز گزی تر هیچ اندیشه نیست
 ز گزی کزیران شود راستی * بدیدار از هر سوئی کاستی
 هر آنجا که روشن شود راستی * فروغ ۳ دروغ آورد کاستی
 چو سرو سهی کز بگردد بیاغ * بر او بر شد و تیر و روشنی چراغ
 شود برک پزمرده و بیخ سست * سرش سوی بستی کرایده نخست
 (۱) دشنام (۲) کمی (۳) پرتو (۴) راست [۵] میل کند

بر آید ز خاک و شود باز خاک * همه جای ترس است و تیمار و باک
 که دل را ز مهر کسی بر کسل ۱ * کجا بینیش با زبان راست دل
 زبان چرب و کویا و دل پر دروغ * بر مرد دانا نگیرد فروغ
 کسی کو بقا بد ۲ سراز راستی * کزی کیردش کار در کاستی
 که گفتار تلخ است بار راستی * بیند د بتلخی در کاستی
 هر آنکس که با تو نگوید درست * چنان دان که او دشمن جان تست
 سپهبد بکزی نگیرد فروغ * روان خیره بر تاب و دل پر دروغ
 که از راستی جان بد کوهران * لرزد چو گردن ز بار کران
 بدانای پیشین نگر تاجه گفت * بدانکه که جان باخرد کرد جفت
 که پیر فربنده کانا ۳ بود * اگر چند پیروز و دانا بود
 همه راستی کن که از راستی * نباید بکسار اندرون کاستی
 چو با راستی باشی و مردمی * نه بینی جز از خوبی و خرمی
 رخ مرد را تیره دارد دروغ * بلندیش هرگز نگیرد فروغ
 همه راسای جوی و فرزانهگی * ز تو دور باد آزد و دیوانگی
 زبان را مگردان بگرد دروغ * چو خواهی که تاج از تو کیرد فروغ
 سه دیگر که دارد بدل راستی * نیارد بداد اندرون کاستی
 دروغ آزمائی نباشد ز رای * که از رای باشد بزرگی بجای
 ملن دوستی باد دروغ آزمای * همان نیز با مرد نایا کرای
 بزوک آنکسی کو بگفتار راست * زبانرا بیاراست و کزی نجواست
 بکزی ترا راه تاریک تر * سوی راستی راه با بکر تر
 همه مردمی باید و راستی * نباید بداد اندرون کاستی
 اگر جفت کردد زبان باد دروغ * نگیرد ز بخت سپهری فروغ

(۱) پاره کن (۲) بیچند (۳) احمق (۴) دروغگوی

سخن لفتن کز زیچار کی است * به بیچارگان بر بیاید کریست
 یکی داستان بر این مرد ۱۹۰ * که درویش را چون برانی زده
 نگوید که جز مهتر ده بدم * همه بنده بودند و من مه بدم
 مگوئید یکسر جز از راستی * نیاید ز دانندگان کاستی
 کشاده است بر مادر راسپی * چه گوئیم خیره در کاستی
 همه روشنی در تن از راستی است * ز تاری و کزی بیاید کریست
 ز نیرو بود مرد را راستی * ز سستی دروغ آید و کاستی
 چنین گفت کان لو بود راستگوی * بر او راست باشد همه کاراوی
 چو با دل زبان را بود راستی * ببندد زهر سو در کاستی
 همه راست گوید سخن کم و بیش * نکرد دهر کار از آئین خویش
 چو کزی کند پیر ناخوش بود * پس از مرگ جانش در آتش بود
 یکی آنکه داو بود پر دروغ * نکیرد بر مرد دانا فروغ
 ز کزی نیاید مگر کار بد * دل نیک بد کرد از یار بد
 اگر پیشه دارد دلت راستی * چنان دان که کیتی تو آ راستی
 هر آنکس که او پیشه لیرد دروغ * ستمکار و خوانیمش و بی فروغ
 زبان را مگردان بگرد دروغ * چو خواهی که تخت از تو کیرد فروغ
 بگرد دروغ ایچکونه مگرد * چو کردی بود بخت را روی زرد
 میامیز با مردم کزه کوی * که او را نباشد سخن جز بروی
 ز نا دوستی راز پیدا کنید * همان کودروغ است رسوا کنید

بیوفائی جهان

جهان را چنین دست یازی ۲ بسی است * زهر رنگ و نیرنگ سازی بسی است
 نه زو شاید این شمس روز ناز * نه نومید کشتن بروز نیاز ۲

(۱) بزرك (۲) دست درازی (۳) احتیاج

چو دل بر نهی بر سرای سینج * همه زهر ازو بینی و دردورنج
 یکی دایره آمده جنبری * فراوان دراین دایره داوری
 شناسد نه نادان نه داننده را * نه هر پادشاهی و هر بنده را
 اگر چرخرا هست از این اکهی * همانا که گشته است مغزش تهی
 چنان دان کزین کردش آگاه نیست * چون و چرا سوی او راه نیست
 بجائی که زهر آکند روز کار * از او نوش خیره مکن خواستار
 ز شب روشنائی نجوید کسی * کجا ۲ بهره دارد ز دانش بسی
 یکی را بچاه افکنند با کلاه * یکی بی کلاه بر نشاند بکلاه
 سرانجام هر دو بخاک اندرند * زاختر بچنگ مغالک (۳) اندرند
 چپ و راست هر سو بتابم همی * سر و پای کیتی نیابم همی
 یکی بد کند نیک پیش آیدش * جهان بنده و بخت خویش آیدش
 یکی جز بنیکی زمین نسیرده * همی از نزدی ۶ فروز مرد
 یکی دان ازو هر چه آید همی * که جاوید با تو نیاید همی
 از این خواب نوشین سرآزاد کن * ز فرجام کیتی یکی یاد کن
 که کیتی نماند همی بر کسی * چو ماند بتن رنج یا بد بسی
 یکی روز مرد آرزومند نان * دگر روز بر کشوری مرزبان
 چو جوئی همی زین سرای سینج * که آغاز رنج است و انجام رنج
 که فرجام هم روزمان بگذرد * زما نه پی ما همی بشمرد
 چنین است رسم سینجی سرای * نخواهد که مانی بدو در بجای
 چنین بود تا بود لردان سپهر * کهی پر ز درد و کهی پر ز مهر
 به بیند کاین چرخ نا یابدار * نه پرورده داننده پرورد کار

(۱) بر کند (۲) که (۳) لودال (۴) قوم (۵) طی
 نکند (۶) خواری

چنین است و این را بی انداز دان * کز اف ۱ فلک هر زمار تازه دان
 کهی زو فراز آید و که نشیب * لهی شادمانی و کاهی نهیب
 یکی راهمی زفتی ۲ و ابلهی است * یکی را خردمندی و فرهی است
 بر این و بر آن بگذرد روز کار * خنک مردم پاک و پرهیز کار
 جهان جهان بر چنین است ساز * نماند بکس جز بدان مهره باز
 که در حقه بازی بود خوب روی * رباید ازین و نهد زیر او
 بنبدم دل اندر سرای سینج * ننازم بتاج و ننازم بکینج
 هر آنچهیر کاید همی در شمار * سزد گر نخرانی و رایا پیدار
 جوانی که ایتر ۳ بماند دراز * هم از روز پیری نیابد جواز
 اگر سر بر آری بچرخ بلند * همان باز کردانت مستمند
 نماند بگیتی فراوان درنگ * مکن روز بر خویش تن تار و تنک
 زمین که گشاده ندر از خویش * نماید سر انجام آغاز خویش
 نارش پر از تاجداران بود * برش پر زخون سواران بود
 پر از مرد دانا بود دامنش * پر از خوبرخ چاک پیراهنش
 گذر جوی و چندین جهان را مجوی * کشش زهر دار و بخیره ۶ مجوی
 و دیگر که گیتی فسانه است و باد * چو خوابی که بیننده گردی باد
 چو بیدار گردد نبیند بچشم * اگر نیکوئی دیداگر ۷ درد و خوشم
 بگیتی درون تا کت آید جواز ۸ * کهی در نشینی کهی در فراز

(۱) قرب (۲) لثیم و ترش روی

(۳) اینجا (۴) مهات — رخصت

(۵) محتاج (۶) بیوود

(۷) یا (۸) اجل

چه با لنج و تخت و چه با رنج سخت * ببندیم هر اونه ناچار رخت
 سرای سپنج است هر چون که هست * بدو اندر ایمن نباید نشست
 اگر تاج داری اگر دردورنج * همان بگذری زین سرای سپنج
 بدان ای سرکاین جهان بیوفاست * پر از درد و تیمار و رنج و بلاست
 هر آنکه که باشی بدو شادتر * ز رنج زمانه دل آزادتر
 همان شادمانی نماید بجای * بیاید شدن زین سپنجی سرای
 تفویض بر این کز نده جهان * بتر ز آشکارا مر او را نهان
 چنین است لردار این چرخ پیر * ستاند ز فرزند پستان شیر
 اگر تاج داری و گر کفش تنگ * نه بینی همی روز کار درنگ
 چو دل بر نهی بر سرای کهن * کند ناز و بر تو بیوشد سخن
 نگه کن که در خالک جفت تو کیست * برین خواسته چند باید کربست
 اگر چند مانی بیاید شدن * پس آن شدن نیست باز آمدن
 بدردم از این رفتن اندر فریب * زمانه فریب و زمانه نشیب
 بمازی کری مانند این چرخ مست * که بازی بر آرد بهفتاد دست
 زمانه بیاد و زمانه بیخ * زمانه بخنجر زمانه به تیغ
 زمانه دهد تخت و گنج و کلاه * زمانه غم و خواری و بند و جاد
 اگر تاج یابد جهانجوی مرد * و گر خالک آورد و خون نبرد
 بنا کام میرفت باید ز دهر * چه زو بوره تر یانک یابی چه زهر
 ندانم سر انجام فرجام چیست * بدین رفتن اکنون بیاید کربست
 چنین است فرجام آورد کلاه (۱) * یکی خالک یابد یکی فر و جناد
 همی بگذرد بر تو ایام تو * سرای جز این باشد آرام تو
 که دانند که چندین نشیب و فراز * به پیش آرد این روز کار دراز
 تنگ روز کار از درازی که هست * همی بگذرانند سخنها ز دست

اگر چرخ گردون کشد زین تو * سر انجام خشت است بالین تو
 دلت را به تیمار چندین میند * بس ایمن مشو بر سپهر باند
 تو بی جان شوی او بماند دراز * حدیثی دراز است چندین میناز
 که بر کس نماند همی روز بخت * نه گنج و نه دیمیم شاهی نه تخت
 یکی را بر آرد بچرخ باند * یکی را کند خوار و زار و نژند
 نه بیوند با آن نه با این بکین * نه شرم و نه دانش نه آئین و دین
 همان به که گیتی نینمی چشم * نداری ز کردار او مهر و خشم
 اگر باره آه نینمی بیای * سپهرت بساید نمایی بجای
 خرد نیست با گرد گردان سپهر * نه پیدا بود رنج و خشمش ز مهر
 که گیتی همی بر تو بر بگذرد * زمانه نفس را همی بشمرد
 همی پروراندت باشهد و نوش * جز آواز نرمت نیاید بگوش
 یکا یک چو گوئی که لست ز مهر * نخواهد نمودن بید نیز چهر
 همه شاد باشی و شادی بدوی * همه راز دل بر کشادی بدوی
 یکی نغز بازی برون آورد * بدلت اندر از درد خون آورد
 چنین است گیهان نا پایدار * تو در وی بجز تخم نیکی مکار
 جهان تا سراسر فسونی (۲) و باد * بتو نیست مرد خردمند شاد
 بگردار های تو چون بنگرم * فسوس ۳ است و بازی نماید برم
 چنان دان که هر کوجهان ترا شناخت * درو جای آرام و بودن نساخت
 نگر تا نیندی دل اندر جهان * نباشی بدو ایمن اندر نهان
 که گیتی یکی نغز بازیگراست * که هر دم و را بازی دیگر است
 یکی راز ماهی بماه آورد * یکی راز ده زیر چاه آورد
 چنین است رسم سرای سینج * یکی زو تن آسان و دیگر برنج
 بر این و بر آن روز هم بگذرد * خردمند مردم چرا غم خورد

(۱) تاج (۲) مکر (۳) فریب

چنین است آئین چرخ باند * کهی شاد دارد کهی مستمند
 میند ایچ دل بر جهنده جهان * که با تو نماند همی جاودان
 جهان را چنین است ساز و نهاد * بیک دست بستد (۱) بدیگر بداد
 چنین است گیهان ۲ بر در دورنج * چه نازی بنام و چه نازی بگج
 چو این روز کار خوشی بگذرد * نفس مرد دانا بسی نشمرد
 دروغ آزمای است چرخ باند * تو دل را بگستاخی اندر میند
 همی ترس از آن کین گز ایند دهر * مگر زهر ساید بدین یای زهر ۳
 اگر صد بود سال اگر صد هزار * گذشت آن سخن کامدراندر شمار
 چه گویم از این کیند تیز کرد * که هرگز نیاساید از کار کرد ۴
 یکی را همی تاج شاهی دهد * یکی را بدریا بماهی دهد
 یکی را برهنه سرویا و دست * نه آرام و خورد و نه جای نشست
 یکی را دهد توشه از شه و شیر * بیوشد بدبیا و خز و حریر
 سر انجام هر دو بخاک اندرند * بتار یک دام هلاک اندرند
 چنین است آئین گردنده دهر * کهی نوش پیش آورد کلاه زهر
 اگر ما به این است سودش مجوی * که جستی همی رنجت آرد بروی
 چنین است کار سرای سینج * چو دانی که ایدر نمائی مرنج
 که داند کزین کیند تیز کرد * از وسور چند است و چندی نبرد
 جهان را ز کردار بدشرم نیست * کسی را بنزدیکش آزرده نیست
 همیشه بهر نیک و بد دسترس ۶ * ولیکن نجوید خود آرام کس
 یکی ژرف دریاست بن نایدید * در کنج رازش بدارد کلبید
 زمانه سراسر فریب است و بس * نباشد بسختیت فریاد رس
 جهان را نمایش چو کردار نیست * بدو دل سپردن سزاوار نیست

(۱) بگرفت (۲) جهان (۳) یاد زهر تریاق

(۴) عمل (۵) احترام-آبرو (۶) قادر

چوما چرخ کردن فراوان سرشت * درود آن کجا؟ بارز و خود بکشت
 جهان چون من و چون تو بسیار دید * نخواهد همی با کسی آر مید
 نگه کن که این کفک تیز کرد * نهانی ندارد مگر گرم و سرد
 چنین است رسم سرای سینج * نمایی درو جاودانی مرنج
 چنان دان که کیتی ترا دشمن است * زمین بسترو کور پیراهن است
 زمین کز گشاده کند از خویش * نماید سر انجام و آغاز خویش
 کنارش پر از تاجداران بود * برش پر ز خون سواران بود
 پر از مرد دانا بود داعش * پر از ماهرخ چاک پیراهنش
 چو کوئی کرو من رسیدم بکام * نگه کن که آن کام بنداست و دام
 خردمند کو یا ندارد بیا * که دارد سر اندر دم ازدها
 جهان را مخوان جز دلاور نهنگ * بخاید بدندان چو بگیرد چنگ
 هر آنکس که دارد ز کیتی امید * چو جوینده خرماست از شاخ بید
 چه درویش باشی چه مرد درم * چه اثر و ن بود زندگانی چه کم
 چه بر کام دل کامکاری بود * چه بر آرزو تن بخواری بود
 اگر مرد کنجی اگر مرد رنج * نه رنجت بود جاودانه نه کنج
 چو شد اسپری ۳ روز هر دو یک است * کرافزون بود سال و کراند کیست
 چنین است کردار گردناده دهر * نگه کن کزو چند یابی تو بهر
 که روز کهان و مهان بگذرد * خردمند مردم چرا غم خورد
 ستاند ز تو دیگری را دهد * جهان؛ جوانیش بیگمان بر جهد
 چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر * که از گردش روز بر کشت سیر
 که باری نژادی مرا مادرم * نگشتی سپهر بلند از سرم
 نه روز بزرگی نه روز نیاز * نماند همی بر لسی بر دراز

۱) درو گرد (۲) که (۳) طی - تمام (۴) جهنده

یکی را ز خاک سیه بر کشد * یکی را ز تخت کپان در کشد
 نه زین شاد باشد نه زان درد مند * چنین است رسم سپهر بلند
 جهان را چنین است آئین و سان * بگردد همی زان بدین زین بدان
 جهان را چنین است آئین و دین * نمائنده است همواره بر به کزین ۲
 هر آنکس که زارند رای و خرد * بداند کاین نیک و بد بگذرد
 نمائند بکس روز سختی ورنج * نه آسانی و شادمانی و کنج
 بدو نیک ما بگذرد بیگمان * رهائی نیابد ز چنگ زمان
 سرای سپنج است بر راهرو * تو کردی کن دیگر آید بنو
 یکی اندر آید دگر بگذرد * زما نی بمنزل چمد (۳) اچرد
 چو برخیزد آواز طبل رحیل * بخاک اندر آید سرشیر و پیل
 تو بیرنج از کارها بر کزین * چو خواهی که یابی بداد آفرین
 اگر تخت یابی اگر تاج و کنج * و گر چند بوبنده باشی برنج
 سرانجام جای تو خاک است و خشت * جز از تخم نیکی نباید کشت
 چنین است رسم سرای جدا * نباید لرو چشم داری وفا

مراد

جهان کشت زاری است باز نك بوی * دروه مرگ و عمر آب و ما کشت اوی
 چنان چون درود است همواره کشت * همه مرگ را نیم از خوب و زشت
 گر ایوان من سر بگروان کشید * همان شربت مرگ باید چشید
 یکی سینه شیر باشدش جای * یکی لر کس و دیگری راهمای
 چه بیرون شود جان به بیرون کنند * نمائند و کر سیصد افسون کنند
 همیرفت باید لر وین چاره نیست * مرا بدتراز مرگ یتیماره ۶ نیست

(۱) زیر آورد (۲) خوشگذران
 (۳) خرامد (۴) لوج - عزیمت (۵) درو کردن (۶) بلا - نصیب

اگر کشته کردیم بگذریم * سرد گر بچون و چرا نگریم
 هر آنکه که موی سیه شد سبید * بیودن نماید فراوان امید
 نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ * نه چنگ آوران زیر خفتان و ترک
 همه کارهای جهان را دراست * مگر مرگ را کان درد یگر است
 اگر عمر باشد هزار و دو بیست * بجز خاک تیره ترا جای نیست
 تو شادان دل و مرگ چنگال تیز * نشسته چو شیر زیان پرستیز
 همه مرگ را نیم پیر و جوان * که مرگ است چون شیر و ما آهوان
 اگر ترسی و گرفترسی یکی است * بیاید شدنمان کزین چاره نیست
 همه مرگ را نیم برنا و پیر * برفتن خرد بادمان دستگیر
 سر انجام بستر بود تیره خاک * ببرد روان سوی زدان پاک
 بریزی بخاک از همه آهنی * اگر دین پرستی کر اهریمنی
 بزرگی بفرجام هم بگذرد * شکار است و مرگش همی بشکرد
 نیابد کسی چاره از دست مرگ * چو باد خزان است و ما هم چو برگ
 پیامی است از مرگ موی سبید * بیودن چه داری تو چندین امید
 همه مرگ را نیم تا زنده ایم * به بیچارگی تن بدو داد ایم
 هر آنکس که زاید بیابدش مرد * اگر شهر یار استا کرد خرد
 نمائی همی در سرای سبج * چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
 بفرجام روز تو هم بگذرد * سپهر روانت بهی بسپرد (۴)
 سر انجام مرگ آیدت بیگمان * اگر تیره کر چراغ زمان
 چو سال جوان بر کشد بر چهل * غم روز مرگ اندر آید بدل
 چو یک موی کردد بسر بر سفید * بیاید کسستن ز شادی امید
 بمرگ بدان شاد باشی رواست * اگر چه تن ما همه مرگ راست

(۱) جامه چنگ (۲) لاله خود
 (۳) شکار میکند (۴) یا بمال کند

بگیتی در از مرک خشنود کیست * که فرجام کارش نداند که چیست
 بدین داستان زد یکی شهر دیر * که کرشادی از مرک من تو میر
 نژاید بجز مرک راجانور (۱) * اگر مرد خواهی غم من مخور
 که باید بگیتی رهائی ز مرک * اگر تن بیوشد ببولاد و ترک
 جو این شمع رخشان فرو بزمرد * بمردی کسی يك نفس نشمرد
 اگر خود نژادی خردمند مرد * نبودی ورا روز تنک و نبرد
 ندیدی جهان از بنه (۲) به بدی * اگر که ۳ بدی مردا کر مه ۴ بدی
 کهان و مهان خاک را زادایم * بنا کام تن مرک را دادایم
 چو هنگامه رفتن آید فراز * ز ماه نگرود به پرهیز باز
 نژاید بجز مرک را جانور * سرای سپنج است و ما بر کذر
 اگر تاج را نیم اگر خود و ترک * رهائی نیابیم از چنک مرک
 سر انجام بستر بود نهره خاک * یکی را فراز و یکی رامگاه
 نشانی نداریم از آن رفتگان * که بیدار و شادند یا خفتگان
 بدان گیتی از چند شمان برک نیست * همان به که آویزش ۶ مرک نیست
 چه آنکس که اندر خرام است و ناز * چه آنکس که در دسترنج و نیاز
 کسی را ندیدم بمرک آرزوی * ز بی راه ۷ واز مردم نیکخوی
 چه دینی ۸ چه اهریمن بت پرست * ز مرکند بر سر نهاد داد و دست

ازوم مرک

اگر خود بهمانی بگیتی دراز * ز رنج تن آید برفتن نیاز
 نماید کسی خود بگیتی در ز * که ناید برفتن مر اورا نیاز

(۱) صاحب روح (۲) اصلا — از بیخ (۳) لوجک
 (۴) بزرک (۵) کودال (۶) در آویختن (۷) بد اخلاق
 - کمر (۸) متدین

بدایکه که خم کردت یال او پشت * بجز باد چیزی نداری بهشت
 گرانی در آید ترا درد و کوش * نه تن مانندت بر یکی سان نه هوش
 نه بینی بچشم و نه یوئی بیای * بکوئی بیانک باند ای خدای
 مزا پیش خود بر بزودی نه دیر * که کشتمن از خالک تاریک سیر

ضعف انسان در مقابل جهان

تو با آفرینش (۲) بسند (۳) نه * مشو تیز چون رورنده (۴) نه
 چه گفت آن خردمند برای و هوش * که با اختر ه بدبردی مکوش
 چه سازی که چاره بدست تو نیست * درازست و در دام و شست تو نیست
 میاشید کسناخ با این جهان * که او بدتری دارد اندر نهان
 چنان رفت باید که آید زمان * مشو تیز با گردش آسمان
 جهان بر شکمت است چون بنگری * ندارد کسی آلت داوری (۷)
 که بخت بدامت ازدهای دزم ۸ * بدام آورد شیر شرزه بدم
 بوردی نیابد کسی زو رها * چنین آمد این تیز چنگ ازدها
 چو چو کان فلک ما چو کودر میان * برنجیم از دست سودو زیان
 فلک تند خوی است باهر کسی * تو با او مکن تند خوئی بسی
 ز خاکیم و هم خالک را زاده ایم * به بیچارگی تن بدان داد ایم
 ز کردون گردان که یارد گذشت * خردمند کرد گذشته نکشت
 چنین گفت کر دور چرخ باند * چو خواهد رسیدن کسی را گردند
 بیرهیز چون باز دارد کسی * و کرسوی دانش کرایده بسی

(۱) کردن و دوشن و بازو (۲) جهان (۳) کافی
 - هم نبرد (۴) قادر - پروردگار (۵) بخت بد (۶) دام ماهی
 (۷) وسیله نزاع و محاکمه (۸) خشمناک (۹) میل کند روی آورد

- چنین است رسم سرای جهان * همی راز خویش از تو دارد نهان
 نسازد تو ناچار با او بساز * که روزی نشیب است و روزی فراز
 چنین بود تا بود جرخ روان * توانا بهر کار و ما تا توان
 و رایدون که با ما نسازد جهان * بسازیم ما با جهان جهان (۱)
 سپهر روان را چنین است رای * نداریم با رای او هیچ پای ۲
 دلی رایر از مهر دارد سپهر * دلی رایراز کین و آنک ۳ چهر
 جهان را بدان بازهل ۴ کافرید * وزو آمد این آفرینش پدید
 چنین داد پاسخ که او را بگوی * که راز جهان تا توانی بجوی
 نداند کسی راز کردان سپهر * نه هرگز نماید بما نیز چهر
 چنان چون بگارد فلک بدرویم * بدو کام (۵) و نا کام ما بگرویم
 از او کالبد راست سودوزیان * چو دانا بود و زو ترسدروان
 مبادا که گستاخ باشی بدهر * که زهرش فزون باشد از پای زهر
 ازو هرچه یابی بدل کن پسند * گرایدون که جانرا نخواهی گزند
 مدان خویشتم را بجز ناتوان * اگر دسترس باشدت یک زمان
 زمانه زمانی است چون بنگری * ندارد کسی آلت داوری

حلم و صبر

- هر آنکس که او از کنه کار چشم * بخوابند و آسان فرو خورد چشم
 فرو نیش هر روز افزون شود * شتاب آورد دل پراز خون شود
 کنه کار باشد تن زیر دست * نگر مردم باک یزدان پرست
 اگر زو دل شاه کین آورد * همه رخته در داد و دین آورد

- (۱) جهنده - کریزان (۲) مقاومت (۳) چین
 ابرو و پیشانی (۴) باز گذار (۵) خواه و ناخواه
 (۶) تن (۷) بخوابانید

ستون خرد داد و بخشایش است * در بخشش اورا چو آرایش است
 چو بخشایش آرد بخشم اندرون * سر راستان خوانندش رهنمون
 و گر آنکه مغزش نجوشد زخشم * بخواید بخشم از کنه کار چشم
 ببخشد کنه چون شود کار مکار * نباشد سرش تند و نا بردبار
 چهارم که از کهنتر بی گناه * نجوشد سر نامور یادشاه
 هر آنکس که باشد بزندان شاه * کنه کار اگر مردم بیگناه
 بفرمان یزدان بیاید کشاد * بزندان اندرون اینچنین کردیاد
 و گردنش باشد و شوخ و شوم * ببردخت باید از روی بوم
 که تار و زوارون بر او نکند درد * تباهی سوی خان مردم برد
 چنین داد پاسخ که چون بردبار * بود مردم افسر بیاید بکار
 خردمند کودل کند بردبار * نباشد چشم جهاندار خوار
 گناه از کنه کار بگذاشتن * بی مردمی را نکند داشتن
 در بردباری و بخشایش است * که تن را بدو نام و آسایش است
 کشاد دلان را بود بست یار * انوشه کسی کوبود بردبار
 ببخشای بر مردم مستمند * ز بد دور باش و ترس از گزند
 بیاده افرا بیگناهان مگوش * بگفتار بد گوی مسپار لوش

میانہ روی

هر آنکس که باشد خداوند کا ۶ * میانجی خرد را کند بردوراه
 نه تیزی نه سستی بکار اندرون * خرد باد جان ترا رهنمون

(۱) تفسیر کتاب اوستا (۲) خالی باید کرد (۳)
 تا زنده است (۴) خرم - جاوید (۵) عذاب - مکافات
 (۶) تخت

ز کار زمانه میانه کزین * جوخواهی له یابی زخلق آفرین
 کسی کو میانه کزیند ز کار * پسند آیدش کردش روز کار
 ستوده کسی کو میانه کزید * تن خویش را آفرین کسترید
 چوداری بدست اندرون خواسته * زر و سیم واسبان آراسته
 هزینه ۱) چنان کن که بایدت کرد * نباید فشاند و نباید فشرد
 میانه کزینی بمانی بجای * نباشد جزاز نیکیت رهنمای
 میانه کزین در همه کار لرد * به بیوستگی هم به تنک و نبرد
 همان نیز نیکی باندازه کن * ز مرد جهان دیده بشنو سخن
 بمؤید چنین گفت بیروز شاه * که خواهش زیزدان باندازه خواه
 جوخواهش زاندازه بیرون شود * از آن آرزودل پرازخون شود

(۱) خزینه



خاتمه

فهرست

صفحه	صفحه	مقدمه
۷	۲	پروردگار
۱۴	۱۱	شجاعت و جنگجویی
۲۲	۲۰	کوشش و کار
۳۱	۲۷	بخشش و رادی
۳۵	۳۳	قناعت
۳۶	۳۶	امید
۳۷	۳۷	بیوفایی غداری
۳۸	۳۸	نیت خوب
۴۱	۴۱	خرد
۴۴	۴۲	دوست و دوستی
۴۷	۴۶	پیمان
۴۸	۴۷	اعتنام فرصت
۵۰	۴۹	نمام
۵۱	۵۰	عیبجویی
۵۱	۵۱	تملق و فریب
۵۲	۵۲	ثبات
۵۲	۵۲	دست بالای دست
۵۴	۵۳	توبه
۵۵	۵۴	دانش
۵۸	۵۵	عدل و نصفیت
۶۱	۵۹	بیکاری و سستی
۶۳	۶۲	نام
۶۵	۶۵	

صفحه	صفحه	
۶۸	۶۷	دیو
۶۸	۶۸	غفلت و غرور
۶۹	۶۸	مردم بد سرشت
۷۰	۷۰	احترام نیاکان
۷۱	۷۱	راز
۷۲	۷۲	ستیزه
۷۳	۷۲	مقاومت با عشق
۷۴	۷۴	شاه
۷۵	۷۵	استعداد و تخصص
۷۶	۷۶	اقوام
۷۹	۷۹	حق با غالب است
۸۲	۸۰	راستی
۹۱	۸۹	مرك
۹۲		ضعف انسان در مقابل جهان

غاطنامه نصایح فردوسی

صفحه	سطر	غاط	صحیح
۵	آخر	مفحوم	مفهوم
۱۱	۵	دارد	گردد
۱۲	۷	خواب	خواب و
۱۳	۱۱	مکنجد	نکنجد
۱۷	۹	خوانندگان	خواهندگان
۲۵	۸	پادشاه	پادشا
۲۷	۱۰	آمد	آید
۲۸	۳	رنجبر	رنج بر

صفحه	سطر	عناص	صحیح
۲۸	۵	بکنجو و برنجو	بکنج و برنج و
۲۹	۱۱	تن و آسانی	تن آسانی
۳۸	۱۲	وزر	ووزر
۳۸	۱۹	یارای	بارای
۴۵	۱۹	شمر	مشم
۴۶	۶	(مصراع دوم) بود	شود
۴۷	۱۱	نیاز	نیازد
۴۸	۹	وخواار	خوار
۵۰	۱۱	اندش	آیدش
۵۱	۱۶	نبایدت	بیایدت
۵۱	۱۹	این بیت زاید است	
۵۲	۴	بخشش	بخشش
۵۳	۴	جوئی	بوئی
۵۳	۸	بنگرد	ننگرد
۵۶	۱۳	به از	نه از
۵۶	آخر	کیاه	گناه
۵۷	۱۳	آموزش	آموزشی (۲)
۶۲	۵	بسی	کسی
۶۲	۱۴	آئین و	آئین
۶۲	۱۷	بیاید	نباید
۶۳	۱۴	هشیاران	هوشیاران
۶۴	۳	چویان	چونان
۶۴	۱۸	(مصراع ۲) فرزند	پیوند
۶۴	آخر	نخواهد	نخواهد
۶۵	۱۳	براین	براین بر

صحیح	غلط	سطر	صفحه
سفلگان	سفله کان	۸	۶۷
ببندی	بلندی	۲۱	۶۹
زو سزاوار	وسزاوار	۱۴	۷۱
یکدلی	یکدمی	۷	۷۳
نیاید	نیاید	۴	۷۴
بوده است	بواست	۱۵	۷۴
روا	دروا	۲	۷۶
مبین	بین	۱۲	۷۶
کن	کین	۱۲	۷۶
آزرم	آزرم	۱۴	۷۷
زد یکی	زید لی	۴	۷۹
راستی	استی ر	۱۷	۷۹
کز	کر	۲۱	۸۰
شود	شدو	۲۱	۸۰
نیستش	بینیش	۲	۸۱
راستی	راسلی	۱۴	۸۱
باریکتر	بایکتر	۲۰	۸۱
داستان زد	داستان	۲	۸۲
به ببیند	به بیند	۲۱	۸۳
گر	که	۱۲	۸۴
دارد	دارو	۱۵	۸۴
نشیمی	نشینی	۱۸	۸۴
گزاینده	گزاینند	۷	۸۷
کامد	کامدر	۷	۸۷
بدانکه	بدایکه	۱	۹۲